

از سر مکر ز غم

باردین خضر

# از تیربارانگاه‌ها

www.KetabFarsi.com

پرویز خضرائی

# زنتِ نرسند

آدرس:

NOSRAT  
Grindelallee 40  
20146 Hamburg  
Germany

\* از تیربارانگاه‌ها

\* پرویز خضرائی

\* چاپ اول: پاریس، ۱۳۶۲

\* چاپ دوم، دیماه ۱۳۷۲، هامبورگ-آلمان.

\* همه حقوق ناشی از این کتاب برای گوینده محفوظ است.

\* کپی‌رایت: ۱۹۹۳

خواهشمند است پیش از خواندن درست کنید:

صفحه:	خط:	نادرست:	درست:
۱۷	۹	مرگی هست اگر	مرگیست اگر
۳۲	۲	... می آید	... می آمد
۵۹	۷	سیری می آرد	سیری می آورد
۸۳	۶	می جهد از آب	می جهد از اسب
۸۷	۲	هممه سر دارد	هممه سر داد
۸۹	۷	... گرم.	... گرم،
۱۳۸	۲ از پایین	... دُرّ	... دُرّ
۱۴۹	۶ تا ۹	و سنج آفتاب	و سنج زر
		پس از شب خراب	پس از شب خراب
		در آسمان روز	دویاره
		پرواز می کند.	خروش تابناکش را
			آغاز می کند.
۱۵۲	۵	در آسیاب	در آسیاب باد
۱۶۳	۵	نشنید که مویه کند،	نشنید کسی که مویه کند،
۱۹۰	۷	کامل شوی	کامل شدی
۲۲۸	۳ از پایین	عبدالزاق	عبدالرزاق

این دفتر را به همهی آغازگران، پژوهندگان و ستیزندگان راه حقیقت و آزادی نثار می‌کنم: به آنها که براستی با مردم و برای مردم بودند؛ در راه رها شدن و رهایی بخشیدن اندیشیدند، جنگیدند و به خاک افتادند ... به همهی آنهايي که زیباترین و حماسی‌ترین شعرها را زندگی کردند.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## پیشگفتار

ده سال از نخستین چاپ این دفترها می‌گذرد. شعرهای دفتر اول، با تاثیر از فضای اجتماعی-سیاسی زمان شاه، بین سالهای ۱۳۴۹ و ۱۳۵۷ نوشته شده‌اند که به آن عنوان «از تیربارانگاه آزادی» داده بودیم. شعرهای دفتر دوم، بین سالهای ۱۳۵۸ و ۱۳۶۲ سروده شده‌اند و به سالهای اول بعد از انقلاب مربوط می‌شوند که هرگونه "دگراندیشی" را محکوم می‌کرد و طبیعتاً «از تیربارانگاه اندیشه» نام گرفت.

اکنون که به همت ناشر این دفترها فرصتی برای "تجدیدچاپ" پیش آمده، ما موقعیت را برای "تجدید نظر" هم مناسب دیدیم و کوشیدیم، حتی المقدور، از برخی ناهمواریها و نارساییها بکاهیم، و گاهی نیز، برای جلوگیری از اطناب کلام و عریانتر کردن تصاویر، از هرس‌های لازم خودداری نکردیم. به هر حال ما معتقدیم که

شاعر حق دارد کارش را مُدام، برای رسیدن به بیانی محکم و موجز، و نه مسخ مفهوم و انکار واقعیت‌های لحظه‌ی سُرایش، «حک و اصلاح» کند. پس هیچ شعری، تا پیش از مرگ شاعر نقطه‌ی پایان نمی‌خورد. لااقل در مورد من چنین خواهد بود... ولی از آنجا که هر دو دفتر در یک جلد چاپ می‌شوند، و این که دیگر فقط در ایران نیست که «آزادی» و «اندیشه» را به چوبه‌ی اعدام می‌بندند - پیش از آن در خیلی جاهای دیگر این رسم برقرار بوده، هنوز هم هست و احتمالاً بعداً هم خواهد بود - تصمیم گرفتیم عنوان آنها را، برای روی جلد، یکی کنیم و این مجموعه را «از تیربارانگاه‌ها» بنامیم.

با آرزوی آنکه روزی تصاویر این دفتر، مثل رویاهای بد یک بیمار تب‌زده خوانده شوند و نه به‌عنوان واقعیت‌های موجود؛ و حتی بهتر: با امید آنکه هرچه زودتر این شعرها، مثل دروغ‌هایی باور نکردنی به افسانه بپیوندند، و یا از صفحه‌ی جهان محو شوند، حرفهای روزگاران را پیش رویتان می‌گشاییم.



## فهرست شعرهای این مجموعه

### دفتر اول

صفحه‌ی

- دوشمشیرانه ..... ۱۵
- زنده، نه چون گیاه ..... ۱۸
- از اوک، در برابر شب ..... ۲۰
- فروشدن در مه ..... ۲۱
- در شب، به سمت قلّه پای بفرسای! ..... ۲۲
- با چراغ‌های چراغانی ..... ۲۵
- از پشت پنجره کابوس ..... ۲۸
- با خفتگان دره‌ی خفتار ..... ۳۲
- از مرگ نمی‌میرد این سترگ ..... ۳۵
- گام‌زدن در کیهان ..... ۳۷
- و تا تمام بال‌های نیک بدانند ..... ۳۹
- با رنگ سرخ، سیاه ویران است ..... ۴۱
- هان! ۱ ..... ۴۳
- صدات هنوز زهره‌شکاف است ..... ۴۵
- با این همه تله در کوچه‌های عشق ..... ۴۸
- عبور می‌کند اعدامی از شب ..... ۵۳

- ۱۰۱..... سکوت شیوه خوبان نیست
- ۱۰۳ ..... خوابا !
- ۱۰۴ ..... پژواک خون، شکستن سدّ
- ۱۰۷ ..... جرّقه افروزی
- ۱۰۹ ..... در امتداد خواندن و مردن
- ۱۱۰ ..... در دشت، بی یار
- ۱۱۲ ..... ای طرفه کارِ دانا !
- ۱۱۵ ..... چیزی نمانده به خواندن
- ۱۱۷ ..... بر باره‌ی الماس‌نگاه
- ۱۱۹ ..... بدرود با هراس
- ۱۲۱ ..... از ضربه تا نهایت

### دفتر دوم

- ۱۲۵ ..... آه، پرنده‌ی زخمی
- ۱۲۶ ..... خواب یا بیدار؟
- ۱۳۲ ..... تو بندی‌ی سیه و سبز
- ۱۳۵ ..... در مایه پلنگ
- ۱۴۲ ..... هست باز احمد و توماج و حمید
- ۱۴۶ ..... این پیر دود گرفته
- ۱۵۰ ..... پرواز بر فراز جهنّم

- ۵۵ ..... با یاد خویلدانِ گرفتار
- ۵۷ ..... منظومه‌ای در راه
- ۵۸ ..... هان! ۲
- ۶۱ ..... این تیره جامه را بدران!
- ۶۲ ..... معجزه‌آموزی
- ۶۵ ..... نیشی درون قلب
- ۶۷ ..... با یاد رهروان
- ۶۹ ..... هان! ۳
- ۷۲ ..... بغضی میان روح و گلو
- ۷۵ ..... در انتظار کیفر دانایی
- ۷۸ ..... درغلتیدن آن به شکوه
- ۸۳ ..... رویش
- ۸۴ ..... مه‌راس، پپای!
- ۸۶ ..... در این بهار
- ۸۸ ..... از جلجتای خرد
- ۹۲ ..... برابر طلوع تازه‌ی میدان
- ۹۳ ..... با رنج کالبدت چراغان است
- ۹۵ ..... جاری در جاری
- ۹۷ ..... روین‌تن از زره عشق
- ۹۹ ..... با پای نورپوش

۱۵۲	مگر که دوباره
۱۵۶	ستیز آفتاب و هیولا
۱۵۹	دردچینان جهان گرد آید
۱۶۱	مانند پیکر یک صخره
۱۶۶	زآن کهکشانشان جوان
۱۶۷	کجاست کمند شهاب
۱۶۹	کنار رود خروشان
۱۷۳	آن فلات
۱۷۷	سه سعیدانه ۱ (به سعید)
۱۷۹	۲ (از سعید)
۱۸۹	۳ (با سعید)
۱۹۱	شب زیر تیغهی الماس
۱۹۳	بدان که بی پایانی
۲۰۵	زنهار !
۲۰۷	کابوس
۲۰۹	پیکار
۲۱۵	بی سبز، بی آبی

\*\*\*\*\*

دفتر اول

ازتیر بارانگاه آزادی

شعرهای

۱۳۴۹\_۱۳۵۷

# دو شمشیرانه

۱

www.KetabFarsi.com

شمشیریم

اما

شمشیر از غلاف برون نیامده را مانیم:

تاریک،

را کد،

بی غبار؛

بی طرح خاطره‌ی سرخی دریاد،

کنار یورش بیداد

رو در روی زنگار.

\*

هضم می شویم

درون ظلمت جلدمیش:

نیام ترس و شکیبایی

درون معده‌ی تنهایی.

۲

شمشیر

درآب‌های ژرفِ نابکار

به وقت سریدن از کف سردار

به وقت مرگ

نیز

می برزد:

در آن زمان که برای

زنگار بستن و پوسیدن

می شود رها

در دریا

در خواب های سیا...

\*

مرگی هست اگر

که هست.

این گونه می باید؛

وگرنه خفتن آب است

برآب

که ناگهان شمشیری

بر آن فرود آید.

بندرانزلی، فروردین ۱۳۵۰



# زنده، نه چون گیاه

بسیار

نمانم

شاید؛

بسیار

نتوانم

بخوانم

شاید؛

بسیار

من از صدای خویش  
در خواب  
دیده درانده‌ام.

کابوس

اگر می‌لفزد در من،

هرشب،

مثال دشنه در رگ مهتاب،

از بیم نیست:

از بیم دیگر تو...

دیگر من...

دیگر همیشه خواب...

بیداری است

که می‌ترساند

نه سیاهی:

بیداری

گیاهی!

تهران، اردیبهشت ۱۳۴۹

## از اوگ، در برابر شب

یارا!

فرازتر بیا!

اگر تمامی شب را

نظاره می‌خواهی کرد

فرازتر بیا!

آری!

این جا

که من ایستاده‌ام

بلند جای تماشا است؛

آغاز شیب قائم شب

این جاست.

رشت، بهمن ۱۳۴۹

## فرو شدن در مه

سنگین،

سنگین،

سنگین،

سنگین مثال سایه‌ی شب بر روز:

بر ذره‌های معلق روشن:

سنگین مثال چیرگی‌ی مه

بر آهن؛

سنگین،

مثال سبکترین رفتن ...

سنگین،

سنگین،

سنگین،

غم رفیق برادر مرده‌م

در من.

تهران، اسفند ۱۳۴۹

در شب، به سمت قلّه پای بفرسای!

www.KetabFarsi.com

بگذر ز سنگلاخی تن:

شیب خیره کار؛

که این قفس باد را

باد می‌سترد،

بر راه و راه

قدم بگذار...

بر راهها

که گره می‌خورند

برگردهی خمیده‌ی تلها،

همچون فرود ضربه‌ی شلاق

برپشت برده‌ی بی‌پروا...

بر راه‌های مرتفع و باریک

که برکشالی تاریک دره‌ی طولانی

زخمی کشیده می‌کشند،

مانند تسمه‌ای از مس

در زیر نور ماه؛

مانند ردّ تیغ

برران اسپ سیاه...

بر راهها،

که درنهایت خویش

ناگاه قلّه‌ی سوزان را  
بیرون می‌آورند  
از برکه‌های قیر،  
چون مشت آفتاب  
از پشت پرده‌ی شبگیر...

آری،  
بر باد نه!  
بر راه و راه  
قدم بگذار؛  
بر راهها  
که می‌گذرند از تو،  
وین تا  
جرقه‌ی دیدار.

رشت، اسفند ۱۳۴۹

## با چرخ‌های چراغانی

سنگ و گیاه

به آب

راه

می‌دهند؛

و چشمه‌زاد هنگامش را

اعلام می‌کند.

وقتی صدای آمدن آب

به درّه می‌ریزد

ستارگان

به پنجه‌های غرور پلنگان



نزدیک می شوند.

وقتی هرای آب

سکوت مرتفع صخره را

می آشوبد

خروس‌های دهکده ناگاه

دوباره می خوانند.

وقتی که قهقهه‌ی آب

از تنگنای گلوی بلند رود

پرتاب می شود،

موج‌ها

بذرشقایق و ماهی

در هوا

می افشانند

و ذهن سفر را

تا دریا

با چرخ‌های چراغان غلغله

می غلتانند.

مردان  
در شهر و روستا  
از پشت پنجره‌ها  
به حرکت مرموز برگ‌ها  
می‌نگرند؛

و مشت‌هاشان را  
سنگین  
در آستین خشم و اشتیاق  
می‌افرازند  
وقتی که آب،  
سیل خراب،  
از پشت بند  
می‌شود پرتاب...

گرگان، خرداد ۱۳۵۰

## از پشت پنجره‌ی کابوس

وقتی که من

این جا

درون تابوت رو به خیابان،

اتاق مسافرخانه،

- اتاق نه،

لانہ!

در بسته‌ام به روی شمایان  
ای خفته غیرتان،  
ای خواب‌بیداران!

شما

به سوی کدام دنج فراموشی  
خرامانید؟

وقتی که من دراز کشیده‌ام  
بر روی بستری از زخم  
و سه پرّه‌ی پولادین  
درون مردمکان ماتم  
مثال سرگیجه

می‌چرخند،

و ملکول‌های هوا را

با زوزه‌ای مداوم

تاراج می‌کنند،

شما

کجایانید؟

وقتی که روح خستگی و غربت

سرتبدم را

از چپ به راست

و از این شانه

به شانه دیگر

پرتاب می‌کند،

و دست کبود تشویش

بال پرنده‌ی قلبم را

مثل کبوتری

که در اتاق اسیر آمده باشد

دائم به پنجره می‌کوبد،

شما چه آسانید!

وقتی که قامت نگاه‌های هراسانم

بر روی پنجره‌ی کابوس

خم می‌شوند،

و با ملال و امید

برای دیدن یک گل

پیچک‌ها را

کنار

می‌زنند

شما کدامین سودا،

کدام افعی را

نگاهبانانید؟

\*

با خواندن سرود رفیقان

در دست‌های من

خورشید

می‌شکوفد؛

شما،

ستارگان غارب!

چه می‌کنند

دست‌های شما؟

شما چه می‌خوانید!؟

گرگان، تابستان ۱۳۵۰

## با خفتگان دره‌ی خفتار

www.KetabFarsi.com

شب که با گمراه‌های خواب  
از بن هر درّه می‌آید به این سو،  
تا به پای رود خسته از نورهید

سنگ‌ها از جوش می‌افتاد؛

ماه‌ی در دام

می‌سترد از یاد

فردا

روی ساحل

تور مردن

[خنده‌ی صیّاد.

شب که می‌آمد

- که از چرک تن دیوی می‌آوردند او را-

آسمان تیره‌ترین تیرکمانش را رها می‌کرد،

و اندر آن ظلمات

درّه با نجوای سنگینی

[ - که گویی تیر در پهلوش گل می‌داد-

خفتگان‌ش را صدا می‌کرد.

یادشان میداد بیداری به شبها را

وعده‌ی دیدار فردا را.



✱

خفتگان درّه‌ی خفتار...  
مردگان خفته در مردار...

✱

شب که می‌آمد دل از درماندگی می‌گفت؛  
خون جفتِ درد  
جاری در رگان می‌شد،  
می‌رسید از جفت  
در گلابی‌ی رمان،  
در قلب من،  
می‌خفت.

گُرگان، مهر ۱۳۵۰

## از هرگ نمی‌میرد این ستروگ

درخت

با حرفها که می‌داند،

با آیه‌ها که درشبان شاعری ی باد

می‌خواند،

هرسال

اندوده با خضاب سرخ شهیدان

به مقتل پاییز می‌رود.

هرسال

دهلیزهای شکنجه

در لایه‌های سکوت مطلق زیرخاک؛

و غرفه‌های خزان

که در آنان

ناخن‌های درخت را

می‌کشند،

و خم شدن

اما نشکستن.

از زخم‌ها که می‌خورد از کولاک...

\*

درخت

رازهایی دارد با خود

که با نگفتن آنها

سالی یک بار

با شوکران می‌آمیزد؛

درخت

دست‌هایی دارد نیز

که هر بهار

در جام مرگ

زهر

می‌ریزد!

گرگان، شهریور ۱۳۵۰

## گام زدن در کیهان

وقتی که گاوهای خستگی‌ام  
از شخم مزرع تن من  
باز آمدند،  
و دست رها شده‌ی مرگ  
به تیغ  
مسلح شد،  
تنها یکی سرود مرا خواند:  
ورزا،  
گاو کار،

گاو جنگ،

تنها با آهنک.

آن‌گاه

با غرور دانایی

با اعتماد تنومندش

سر تا به دم یله شد

بر آ بگیر و

برافق و

برسنگ.

\*\*\*

و رزا

جهان را شناگری می‌کرد

و غرق نمی‌شد

با درد...

رشت، اسفند ۱۳۵۰

و تا تمام بال های نیک بدانند،

به آن پرنده بگو  
به هر پرنده که از برج شب پریده بگو  
که جفدهای چشم و کمین  
پاسبان های آسمان اند اکنون،  
و شیشه‌ی آبی را  
پر کرده‌اند

ز زخم های پنجه و منقار.

بگو که کوچه این پرواز

زندانی است،

و چهارراه‌های این افق  
از خون مُردن است که ارغوانی می‌خندند.

به آن پرنده پرواز پاک حنجره‌ها،

به آن پرنده دانا،

بگو که انفجارهای پیایی رگبار

حواس پرها را

پرت کرده‌است

و زاویه‌های صعود را

غریال ...

آی

پرنده‌ی آتشداد !

آی

پرنده‌ی بالای باد !

لندن، بهمن ۱۳۵۱

با رنگ سرخ، سیاه ویران است

تاب بیاور،

تاب!

جهان نپژمریده هنوز؛

و غلغله‌ی گله‌های خون در رگ

با پوزه‌های همیشه تشنه‌ی کفتاران

نیفسریده هنوز.

هنوز



نگاه

می‌بیند،

و رنگ سوگ،

هنوز،

رنگ مسلط نیست؛

سپید، ستم کشیده، ولی

تبار او مانده ست،

و سرخ،

که جا به جا خوانده‌ست،

باقیست.

\*

بمان!

بخوان!

بی‌بیم،

بی‌امان.

لندن، اسفند ۱۳۵۱

هان!

۱

رفیق!

برادر!

عزیز!

همشهری!

آن عکس خنده‌زن که روی بخاری گذاشتی‌ش،

که این همه زیبانه‌است،

زال هیولاهاست؛

و شیشه‌ی قابش

شیشه‌ی عمر قرون وحشت زاست.

باور نمی‌کنی اگر که بگویم

صدای انفجار عظیمی که می‌شنوی

هر صبح

صدای زهره‌ی زال است که می‌ترکد؟

وحشت نمی‌کنی اگر که بدانی  
با وحشت تو

زال

با زهره‌ی دریده می‌خوردت؟  
و خون زنده‌ی تو  
شفای زخم مهلک اوست؟

✽

یک

دو

هان!

وحشت

گسستنی‌ست؛

انگشتی و اشاره به شیشه پر لبخند،

شیشه

شکستنی‌ست.

لندن، ۱۳۵۱

## صدات هنوز زهره شکاف است

بگو !

بگو !

دوباره بگو آن کلام جادو را؛

بخوان !

- اگر صدات هنوز می آید -

(می آید،

می باید !)

بخوان !

دوباره بخوان آن نوای تابو را.

بنگر !

بنگر !

به چشمهای درشت زخم

که روح منقلب شب را

ز پشت نی نی ی خونبار

می نگرند

بنگر !

بنگر

به قلب مه آلود سوگوارانی

که از مراسم تدفین آن شهید می آیند؛

بنگر

به ازدحام دستهای باز گشته ز کار،

بنگر

به پای های مثل بیابان

شیار - شیار،

بنگر

به وسعت پیشانی‌ی یلانی که  
در آستانه‌ی صبحی پراز گیاه و بهار  
کنار مرگ  
مثال مرگِ سُتی‌وار  
می‌پایند؛

بنگر!  
و روی مگردان به سمت بادهای فرار.

✽

بگو!  
بخوان!  
صدات می‌آید.  
بخوان سرود آدم و آهن،  
بخوان سرود جنگل و بهمن،  
ستاره می‌زاید.

لندن، ۱۳۵۱

## با این همه نله در کوچه‌های عشق

در دستپوش‌های تار گزمه‌های شب  
یخ بسته است

دست‌های منتظر فردا!

بر روح اعتماد

دریچه‌ی امیدی

گشوده نمی‌گردد،

وایا!

✽

پروانه‌ای کنار پنجره می‌پلکد

خس کنجکاو ی‌ی لامسه می‌ترسد:

شاید ضیافت پرهایش

دامی‌ست

با جذبه‌های طعمه‌ی رنگ و زهر!

می‌ترسی از صدای پرستوک  
وقتی که خُل\_خُلانهِ می‌گذرد از فراز بام:  
شاید که قلب سینه‌ی پروازش  
بمبئی است  
پران به سوی قلب مشجر یک شاعر!

در کوچه عاشقانه می‌خوانند  
می‌ترسم:  
شاید علامت نامردان است  
برای غارتِ رگ‌های  
عشاق کوچهی ما!

\*

با خویش،  
زیر لب،  
تکرار می‌کنم



لب‌های پیر سفر کرده را به خشم:  
«من آب را چگونه کنم خشک؟!»\*  
و با دهان خم شده بر مرداب  
فریاد می‌کشم:

«وقتی که چهره‌ی زال  
کابوس‌وار و همیشه  
با شیر مادران  
در تاب‌های کوچک گهواره نیز  
می‌چرخد،

چگونه می‌شود آیا  
طرحی کشید

از تفکر و ایمان  
مثال خنده‌ی برکه  
میان ظهر بیابان؟»

«ذرات برف‌های مصیبت را  
در مشت‌های سرد زمستان  
چگونه می‌شود آیا تفتاند؟

---

\* نیمایوشیج

و با گلوی بریده‌ی عشق  
روی خطوط موازی  
از اتصال دست و  
آینه و

خورشید

چگونه می‌شود آیا خواند؟»

\*

با باد،

با گرداب،

پیچیده در ردای زخم و حُبَاب

تا هجرت و گریز

می‌آیم

و عینکی از علف و شب‌نم

بر دیده می‌نهم.

\*

ولی هنوز

بیدقی از خون را

بالای برج‌های بلند شب

در اهتزاز می‌بینم؛

و مانده‌ام هنوز

که کاکل سبزم را

در امتداد عطردان کدامین ستاره بیاویزم

و زشاخه‌های کدامین درخت ورجاوند؟

و این دل ویرانه

- مرغ نیم بسمل-را

به دست کدامین پزشک معجزه بسپارم؟

و دست روانم را

به دست کدام کدخدای خردمند؟

✱

یخ بسته است چشم‌های خیره‌ی آینده

بر روی شیشه‌های پنجره‌ی هجرت...

لندن، زمستان ۱۳۵۱

عبور می کند اعدامی از شب

www.KetabFarsi.com

پریدن

سترگ باره‌ی

پهلوان صفت از

خندق مردن؛

پراندن

یلِ رویین روان

یلِ بی جوشن از

حباب تن؛

از شعله‌های فریب

از آبگرد دروغ

از پرتگاه سخن؛

گذشتن

اعدامی

خوب آیین

قرن

ننگ و لجن

از شب،

تا بارش گلوله‌ی دشمن.

لندن، بهار ۱۳۵۲

## با یاد خوبدلان گرفتار

این کودک بزرگسال گمشده می‌خواند؛

می‌خواند این مسافر بی‌پروا

آوازهای دور غریبی را

کز بومیان خانه به دوشش

می‌داند.

و زمزمه‌ای از کوه

می‌خواند

که ماه و ماهی را در شب

در چشمه‌های غلغله می‌خواباند.

با این همه،

هنوز،

پرنده‌های کوچک لالایی

نمی‌رسانند او را

زبستر بی‌تاب

تا شاه بال‌های بلند خواب.

این کودک رها شده در همه جا،

این کولی‌ی تنها،

خوابش نمی‌برد امشب

با یاد خوبدلان گرفتارش؛

صف بسته‌اند

خیل خیال‌های شبانه

پشت هزار دیده‌ی بیدارش.

ایتالیا، تابستان ۱۳۵۲

## منظومه‌ای در راه

این سیل خون که می‌رود از قلب‌های زنده‌ی بیدار،  
این شعله‌ها که می‌جهد از دست‌های منقلب کار،  
خورشید  
خواهد شد.

خورشید  
خواهد ماند؛  
و خلقت منظومه‌ای جدید را  
در چشمه‌های همیشه مصطفای نور  
خواهد خواند.

لندن، زمستان ۱۳۵۲



هان!

۲

تسبیح غصه‌های روز و شبانت،  
تسبیح صدهزار دانه‌ی پندارهای پریشانان،  
ای روستایی‌ی ژولیده،  
ژنده‌وار!

می‌دانم

در ذهن تو

چه گردشی دارد!

و این دوار

می‌دانم

که بر فلات تشنه‌ی پیشانی‌ت

چگونه صدهزار

چنین سؤال

می‌کارد.

ای روستایی‌ی خاموش

تو بیشترین هستی.

زمین

از هیبت فشار پای تو بر بیل  
ترک بر میدارد

می‌پاشد از هم

از آفتاب مست می‌شود

می‌زاید در گندم،

و از برای شهرنشینان و بی‌ثمران  
سیری می‌آرد.

آری!

ای گرسنه‌ی نان‌آور

دستان کار تو

این دایگان مهربان و زمخت خاک

بر سفره‌های چرب و مقطر

که خود می‌آرایند

به چشم نمی‌آیند،

و رنج و عذاب تو

در سایه‌های دورویی

گم می‌شوند آسان،

نه این که ندانی،

ولی

هنوز

درون خندق غصته

بی حرف و از نفس افتاده

می چرخی؛

و خشم مشت‌های بزرگت را

نمی چرخانی.

✱

یک

دو

هان!

بکوب،

ویران کن؛

بساز

آبادانی.

لندن، ۱۳۵۲

## این قیره جامه را بدران!

ای نعره‌ی پلنگ،

ای خوف‌مایه‌ی کفتاران!

شب را ستاره چنین کن؛

و درّه‌ی وسیع سحر را

از نعش خود

و جرثومه‌های آتش نامیرا

لبریز

فرما!

با غرشی

شب را بشکاف

خجسته حنجره‌ی برنا!

و ژنده‌ی تاریکش را

در معبر هجوم بارقه بگذار

تا خو کند به نور معطر روز!

لندن، ۱۳۵۳

## معجزه آموزی

به سرزمینی که های های اسیران در آن  
در لایه های دلخه‌ی خون و لجن  
مثال سنگ

به مرداب

غرق می‌شود،

در دخمه‌ای که هر آوازی

از شکوه تا خروش بلند خشم  
تابوت آوازه خوان خویش می‌گردد،  
نگاه‌های رمیده‌ی عاشق را  
از هر کرانه فرا می‌خوانم  
و از تلاقی‌ی افروغ‌هایشان  
در قلب غرفه‌های ظلمانی  
ستاره‌ی سحری را  
دوباره می‌تابانم.

در سرزمینی که هر پگاه  
دستان سبز هزار باغ مصفا را  
با دستهای جوخه‌ی آتش  
به خاک می‌ریزند،

و هیچ گیاهی

جز در خیال

نمی‌روید،

در کوچه‌های رمز

نہال‌های چشمه و نور

تقسیم می‌کنم

و صدا را با آبهای زیرزمینی  
و نگاه را با آفتاب مداری دیگر  
پیوند می‌زنم.

✱

آری!  
من با کشیدن سنگ شب  
به قلب خسته‌ی عشق  
جرقه می‌افروزم؛  
آری!  
من باغبانی،  
من معجزه  
می‌آموزم.

لندن، ۱۳۵۳

## نیشی درون قلب

درنده‌ای‌ست

با هزار انیاب

که می‌تپد در رگ؛

در قلب

یکصد هزار مخروط الماس

می‌نشانند

تا ریشه،

می‌نشینند

در خون.



شب

دیده می‌دراند،

و ساعت خونین

زخم هزار گانه‌ی بی‌آرام-

ثانیه‌ها را

باتیک تاک وحشی‌ی درد

در نبض بی‌نهایت تاریکی

فریاد می‌کشد.

\*

خواب

شاید

تنها خواب

درنده را

بخواهاند...

لندن، بهار ۱۳۵۳

## با یاد رهروان

ستاره ضرب در ستاره

به علاوی آواز

و راه باریکه‌های جنگل آن سال...

... و راه

هنوز

می‌سوزد؛

و مثل شهابی

از تیرگی،

انبوهی،

و خشم و شکوه جنگل،

و از میان قلب خجستگان

می‌گذرد؛

و درختان اوفتاده را

بیدار می‌کند.

\*\*\*

بلند

خیلی بلند

می‌خواهم

بنخوانم،

سخت است

آهسته خواندن قلب دلاوران.

لندن، بهمن ۱۳۵۳

هان!

۳

بر کارزار:

برآسمان شب

دوباره نظر کن

که این درخشش انیا بهای گرگان است

و چشمه‌های لشف،

بعد از جهیدن فواره‌های خون،

و نه ستاره و سیاره‌ها

که می‌دانی!

این وحشت است روی جام‌های پنجره

نه غبار؛

و چشم‌های دریده‌ی دژخیمی‌ست

حقیر،

کهنه‌کار،

که خیره به چشم‌های تو می‌نگرند  
و تو را  
از ترس‌های باستانی خویش  
می‌ترسانند.

این کُنده‌های قلب اسیران است  
که شعله می‌کشد همه جا  
نه ابرهای غروب شعله‌ور پاییز؛  
که دود آن  
آمده نزدیک  
که تا هوای سرد خیال تو  
می‌آید.

این دوزخ است  
نه کوره‌ی خورشید نیمه شب،  
که با دهان گشاده‌ی دیوی سپهر سال  
در خَمِ راه خجستگی  
خمیازه می‌کشد؛  
و عطر باز دمِ خوبان را

با بوی گند کالبدش،  
گزنده مثال نفرت،  
دائم می‌آلاید.

✽

یک  
دو  
هان!  
غریو کن  
که بهشت تو  
در کام شعله‌های غریو است؛  
آری  
غریو تو  
فرود صاعقه‌ی مرگ:  
جهنم دیو است.

استکرم، تابستان ۱۳۵۳

## بغضی میان روح و گلو

www.KetabFarsi.com

خون

نِشا می‌کند این دژخیم،

خون درو خواهد کرد.

در لاله غلتیدند

نه شعله

نه!

نه آذرخش

نه!

نه بی کرانه ستاره‌ی دنباله‌دار سرخ

روی مصتب رگان گشوده‌شان

غلتیدند...

میدانم

آن خوب‌های تهمتن

آن با همه رفیق

آن با ددان،

با دشمنان مردم

دشمن

سردند دیگر،

سرد.



اما من  
گریه نخواهم کرد.

آری  
می‌دانم:  
آن ستون‌های پولاد،  
آن سرسختان،  
آن نرم دلان دانا،  
آن پهلوانان،  
خفته‌اند اکنون  
دریغ و درد!

اما  
من  
هرگز  
گریه نخواهم کرد!

لندن، اردیبهشت ۱۳۵۴

# در انتظار کیفر دانایی

www.KetabFarsi.com

کتاب خواندنِ خوبان

از غمِ برگانِ سوگوار

می‌کاست؛

اما براده‌های مرگ پرور سرب  
مثال همیشه،

هرشب،

خون بر ستاره می‌افشاند

و بر درخت

آتش.

✱

پاییز شد.

پاییز بود،

خاکستر درختان

با باد و ابر آمیخت؛

وان سرب

که آسمان را می‌پایید

کتابخوانان را

چون برگ

پای درختان ریخت.

\*

مرداب  
لب‌هاش را لیسید،  
حباب‌های خاکستر  
آواز غورباغه‌های برکه‌ی خونین را  
نقطه گذاری کرد.

\*

نشسته‌ام  
کتاب می‌خوانم  
و کیفر ناچار را  
در انتظار  
می‌مانم!

لندن، اردیبهشت ۱۳۵۴

## در غلتیدن آن بشکوه

آوخ!

آوخ!

آوخ!

حنجره‌ات را

کجا بردند آنان؟

که پرندگان دیار مزدکیان

به احترام سکوت صدایت

یک بامداد نخواندند.

آوخ!

آوخ!

آوخ!

با چشمهات

چه کردند هریمنان

که شعله‌ی فانوسهای ما دیگر

آسان

به تیرگی‌ی راههای نهمان

چیره نمی‌شوند.

می‌گویند

دستهایت را خاموش کرده‌اند،

اکنون کدام

میراب مهربان آب برگردان

باغ بهار تازه‌ی ما را

سیراب

خواهد کرد؟

(آن گونه هوشیار

که دستهای تو می‌کردند.)

می‌گویند

پایه‌ایت را  
از هوش برده‌اند،  
اکنون کدام رهروی نابستوه  
این برفهای یخ زده را  
خواهد کوبید؟

(آن گونه بی‌امان  
که پایه‌های تو می‌کوبیدند.)

آوخ!

آوخ!

آوخ!

آخر چیزی بگو نگین حلقه‌ی یارانم  
شاهین کوه و دشت و بیابانم  
با آیه‌های اشک

آیا

می‌توانم

محرّم غلتیدن بزرگت را

سوگواری

نه خودنمای پریشانواری-

باشم؟

شوریده‌های فسرده نمی‌خواهم،  
بگو

چگونه می‌باید  
ژکنده‌ی ستواری باشم؟

نه!  
گریستن،  
می‌دانم،  
سوگواری‌ی آسانی‌ست!  
گریستن،  
هرگز،  
آیین در خوری  
برای یادداری‌ی مردان نیست.

✱

زبان سکوت‌م را  
با سرخی‌ی کلام تو اندوده می‌کنم؛  
و قلب تو،



خورشید خاورانم را،

و یادِ پیکر تو،

پهلوان جوانم را

بريال كوهها

می گردانم،

و قلّه‌ها را

با انعكاس گام‌های تو فرسوده می‌کنم

و راهها را

با پا به جای پای‌های تو هشتن

خسته...

\*

این سان تو کوه می‌نوردیدی؛

این را

تو می‌پسندیدی.

لندن، اردیبهشت ۱۲۵۴

## رویش

جغد از صدای رعد

دزدانه

در رگِ باد

می‌گریزد،

و برق شیشه‌های حنجره و چشم

می‌جهد از آب

از سنگ

آب.

✽

صدای رویش توفان را

در قلب ابرهای نباریده

دریاب!

لندن، بهار ۱۳۵۴

## مه‌راس، بپای!

برف از عبور خشمگین هوا،

برف از هراس گذار تو

می‌لرزد و

می‌خروشد و

واریز می‌کند؛

و از تلاطم و آشفتگی ی برف  
تو می‌هراسی و  
می‌غلٹی...  
www.KetabFarsi.com

با خنده

از فراز گردنه

باد پیر

بر صحنه می‌نگرد؛

و زروی نعش عظیم بهمین

مستانه می‌گذرد.

✽

مانند دست باد

دستی بلند و پنهان

در آستین برویان!

لندن، ۱۳۵۴

## در این بهار

درخت

یارِ دلم شد

و یاد داد مرا

که آب را چگونه پیروزم

و خاک را

چگونه معطر گردانم.

درخت

به ریشه‌اش نگریست

و پای‌های مرا اندیشید؛

و گفت نه‌راسم از

تهدید ابرها به نباریدن.

درخت

هممه سر دارد

و اهتزاز را

به مشت‌های خفته‌ی من

آموخت.

✱

در این بهار که می‌آید

خواهم سرود

بی‌باک،

سرسخت؛

در این بهار

خواهم تپید

درباد

چون درخت.

لندن، ۱۳۵۴

## از جلجتای خود

www.KetabFarsi.com

صف‌های جوخه‌ی آتش،

باران زهره‌های گلوله...

\*

دیگر

بالای-لای گلوله می خوابد شب،

روز

دیگر

با صیحه‌های کرکسان مسلسل

بیدار می شود.

بازار خونِ گرم شهیدان گرم.

گرم،

گرم است؛

و چشم‌های دریده‌ی گفتاران

مست از ضیافت رگ‌های باز و شعله‌ور

بی شرم،

بی شرم،

بی شرم است

وقتی که سوی جُلجتای خِرَد

صبح هر شبی

مریم هزار-هزار،

هزاران،



در جستجوی نعش مسیحای خود روان،  
و قلب سترگ سنگ  
از سوز قلبهای عزاداران نرم،  
نرم،  
نرم است.

\*

ویران نشسته‌ای.  
تمام شب  
کناره پنجره  
ویران نشسته‌ای؛  
و سایه‌هایی سنگین از دور  
پای بریده‌ی خوابت را  
با دست‌های نمک  
زخم می‌بندند.

\*

اما شنیدنی است

صدای ریزش بهمین

و غرق گشتن دندان‌های پلشت؛

و دیدنی است

غبار وحشت دژخیم

وقتی که مثل چاپلواستر سگان

پاهای صخره‌ی راسخ را

می‌لیسد،

و سوی قلّه‌ی مغرور

با سینه می‌خزد.

من تاج بهمین را

با خیزشی بلند و رعب آور

بر قلّه می‌بینم.

لندن، زمستان ۱۳۵۴

## برابر طلوع تازه‌ی میدان

سقوط آبشار فلک

فلک کمان آور-

در تیره‌ی سحر،

غلغل شیپوره‌های زلال آهنگ

در راستای آینه‌ی میرا:

ماه‌پریده رنگ،

سر آمدن شب

دمیدن دوباره‌ی روز جنگ...

پاریس، تیر ۱۳۵۵

## با رنج کالبدت چراغان است

بادی که از زخم‌های تو می‌گذرد  
باروت در دهانه‌ی آتشفشان می‌ریزد؛  
دستی که بر کشاله‌ی درد تو می‌سُرد  
در خلسه‌های جنون  
به رعشه می‌افتد؛

درد و زخمها

مگر باد!

چه باک اگر نفرت

در چشم‌های درشت عشق

خاک بیفشاند

چه باک اگر که عشق

بر آستانه‌ی هر صبح

گریه کند؟

چه باک اگر که در اندوه باستانی‌ات

با دندان‌های سگان سیاه غصه

خورده شوی؟

خون قناری اندوهت

جاری‌تر باد!

پاریس، تابستان ۱۳۵۵

## جاری در جاری

قایق از رودخانه می‌گذرد؛

قایق

بر دوش ماهیان عزادار

از رودخانه

می‌گذرد؛

شاعر

درون تابوت

در قایق-

بر دوش سوگواران زیر آب

-خوانندگان وردهای گنگ خُباب-

از رودخانه می‌گذرد؛

و دسته گلی تاریک

در هوا

شلیک می‌شود.

\*

قایق

رسیده به ساحلِ در خواب؛

شاعر

مانده‌ست

در روانی

ناایستای

همیشه‌ی

آب...

تهران، مهر ۱۳۵۵

## رویین تن از زره عشق

مثال گوزنی در باد،  
مثال گردنه‌ای در کولاک،  
مثال جلد بیابان در آتش،  
مردی را دیدم  
میان شیوه‌های ستیز،  
کنار بی‌نهایت و تنهایی،  
در ابتدای بلوغ باغ...  
و چهره‌اش را  
که مثل تیغ بود  
برابر توفان



گفتم:

« باید

به یاد

بسپارم. »

✱

استاده بر چکاد زمین،

رویین تن از زره عشق

می گویم:

« آنک هجوم باد و

برف و

نیمروز بیابان؛

اینک من و

جهان! »

تهران، پاییز ۱۳۵۵

## با پای نور پوش

از راه‌ها که زخم نمی‌خورد از توفان،  
از صخره‌ها که در رگشان خون رهروان جاری‌ست،  
پیچیده پای در شمد نور،  
داده به دیده آب گوهر الماس،  
با سبزتر باغ‌های جهان روی شانه‌هام،  
با اعتماد دشنه در تن رام آب،  
قائم،  
سبک،  
مشعشع،  
می‌گذرم،  
نابشکیبایم.

از شیب‌های فرود عقاب بر افعی  
از تند زاویه‌های سقوط آبشار به سنگ،  
خدنگ‌وار،

با شتاب،  
مانند نیزه‌ی بی‌وقفه‌ی شهاب،  
فرود می‌آیم؛  
و باز شدن کلاف رودبار را در درّه،  
و پیچ‌پیچ راه خزنده را تا اوج،  
مانند آذرخش  
می‌پیمایم.

✽

هان،  
پای‌ها را  
در راه‌های نوشته شده  
بنگر!

هان،  
چشمها را  
در صفحات ممنوع...

تهران، ۱۳۵۵

## سکوت شیوه‌ی خوبان نیست

دستی به ارتفاع کینه بیفشان،  
مشتی به ارتفاع خشم و  
جنون و

خون!

✱

خون

—حجله گاه مرگ—

جای زخم را

پر می‌کند،

و اشک

گودال‌های مصیبت را.

اتنا

دستی که خالی از شکوفه‌ی فریاد است

تابوت می‌سازد؛

و در هوای سرد فسرَدن،

در خواب‌های تیره‌ی تابوت،

رنگ

می‌بازد.

\*

نزدیک

نزدیکتر

بیا!

رها

و رهاتر.

تهران، ۱۳۵۵

## خوبایا!

در تو

خروش ساکت یک انفجار

خوابیده‌ست.

خوابیده است

در تو

خروش ساکت یک انفجار.

در تو

نجوای انفجار

آغاز هر رؤیاست.

انفجار

در تو

چرا نجواست!؟

تهران، دی ۱۳۵۵

## پژواک خون، شکستن سدّ

شاهین

به گردِ گردِ باد

می چرخد...

\*

شاهین

پرنده‌ی اوج آشیانه‌ی فرتاش

با بادبان‌های باستانی‌ی بی‌لنگر

پرهاش-

با باد می‌ستیزد،

و دشنه‌ی منقار و خنجر چنگالش

شخم می‌زنند

با روی غول بیابان،  
دیوار بُرجِ رمنده را؛  
الیاف سخت هوا،  
شلاقِ داغِ درنده را.

شاهین  
مرغِ بلند،  
شاهین  
مرغِ بشکوه،  
مرغِ بهین،  
با زخم‌های فراوان  
خم می‌شود  
...باخشم،  
با فریاد-  
بر روی پیکر بیداد؛  
و قطره‌های خون نابخشویبایش  
مثال دانه‌های جَرَقه  
در چاه گردباد  
شلیک می‌شود.



و ناگهان

شکستن سد سدید،

دیواره‌ی پلید،

کابوس بال‌های خروشان...

\*

شاهین

همواره این چنین

دروازه‌های آبی را

باز می‌کند؛

شاهین

همیشه بی‌پروا

همیشه بالاتر

پرواز می‌کند.

تهران، دی ۱۳۵۵

## جرقه افروزی

ای دست بی‌قرار بزرگ!

ای روح ارغوانی‌ی شوریدن!

ای وحشت تمام قرنطینه‌های شب:

شورانیدن!

بی‌بچ قلبم را

- امروز نابخشوبی‌ی غصه نوشم را -

میان برگهای طلسم عشق؛

و با شهاب

-جرقه‌ی چنماخ آفتاب-

آباد کن زنو

خاکسترین گدازه‌ی خاموشم را؛

و با فلاخن تیراژه

پرتاب کن یکی ستاره‌ی نورانی

به سمت لشگر غمگین،

به سمت «شب-مانی»، \*

و آتش بزن کتاب فراموشم را.

✱

باید دوباره بیاموزم

چگونه بسوزانم،

باید دوباره بیاموزم

چگونه بسوزم!

تهران، اسفند ۱۳۵۵

---

\* نخستین کتاب شعر گوینده که به سال ۱۳۴۹، در رشت، به چاپ رسید.

## در امتداد خواندن و مردن

مرگ و لبان تو:

شمشیر در غلاف؛

بین لبان تو می‌خوابد مرگ،

بین لبان تو بیدار می‌شود...

مرگ و

دو چشم تو:

دنباله‌ی فلک دُباکبر؛

به سمت قطب اشارتی دارند،

به سمت خوابهای کبود...

\*

تو مرگ را

هر روز

می‌خوانی؛

هر شب

تو مرگ را

می‌خوابانی!

لندن، بهار ۱۳۵۶

## در دشت، بی یار

«آهوی کوهی، در دشت چگونه دوزا؟»

او ندارد یار، بی یار چگونه بودا»

« ؟ »

خاموش بوده‌ای و مسحور

با چشم باز و نگاه تار،

بر کول عنکبوت و

نگونسار...

آشفته بوده‌ای و رقصان

بر ساج داغ،

در انتظار؛

گردیده‌ای،

چه فراوان،

در دشت،

بی‌یار...

✽

اکنون

من ایستاده‌ام این جا

بی‌یار،

بی‌یار سر سنگینت را

بر شانه‌ام بگذار.

اکنون

قفل از زاویه‌ی خاموشی

بگشای!

سنگ از دریچه‌ی دیدن

بردار!

تهران، تابستان ۱۳۵۶

## ای طرفه کار دانا!

شگفت نیست؛

تو این چنینی

و شگفتی

از تو

شگفت نیست.

تو خواهی خواند؛  
به غار قرن‌های فراموشی  
نگاه خواهی کرد  
و پهلوان‌های نیک آیین  
از پیله‌های سیاه جادو  
رها خواهند گشت؛  
وز درّه‌ها و گردنه‌های کاهنگان  
خواهند گذشت؛  
و با دستهای زلال معجزه  
چشمه‌ها خواهند رویانید؛  
رودها خواهند غلتانید؛  
شعله‌ها خواهند سوزانید...  
آری!  
آری!  
تو از سلاله‌ی نورزایانی؛  
تو این چنینی،  
من میدانم،  
تو خواندن میدانی؛  
تو از دانایانی!



نه دور،

همین فردا،

تو در برابر چشمان خیره‌ی هفت اقلیم

با دست‌های کار و

ستوه و

درد،

آری، تو!

شگفت

کاری

خواهی کرد...

تهران، شهریور ۱۳۵۶

## چیزی نمانده به خواندن

www.KetabFarsi.com

آهسته می‌روی ای خجسته!  
آهسته می‌خرامی  
در باغ‌های نقره‌ای صبح،  
آهسته می‌نشینی،

آهسته نام مرا  
می‌زنی صدا.

از پشت چادر باد  
از پشت روح هوا.

آیا نمی‌شنوی  
صدای پیچ‌پیچ توفان را؟  
آیا نمی‌بینی  
کنار افق

بر روی شانه‌های پگاه

آن چتر خون:

درخت ارغوان جوان را؟

\*

بیدار کن لب‌ت را  
چیزی نمانده به خواندن.

پاریس، مهر ۱۳۵۶

## بر بازوی الماس - نگاه

غلتیدن جرقه‌ی الماس درد

در چشم‌های تنهایی،

بیدار نشستن تنهایی،

سراسر شب،

در حدقه‌های هول:

سیماب و شیشه‌ی پرشیب

خاشاک و موج مشوش...

شب را زین کن

دلیر در دستان!

شب را زین کن!

فرازهای برف و

سکوت و

سنگ

گردنه‌های ماه و

باد و

پلنگ

و قلّه‌های عقاب فرسا  
به راه تو می‌پایند.

شب را بزن لگام  
به نقره‌ی ناب سپیده دمان!

شب را بزن مهمیز  
با نیش آفتاب،

طلای سرخ گدازان!

\*

در چشم‌های باره‌ی تیره  
الماس درد را نگینه کن

جانا!

باشد

بریده شود

شیشه‌های

سخت

هوا...

پاریس، ۱۳۵۷

## بدرود با هراس

تف می‌کنم تفاله‌ی خورشید و ماه را  
در چشم‌های گریه‌ی صد چنگال،  
در چار سوق‌های شهر  
شیمه می‌کشم.

با پلک‌های شعله‌ورم  
پشت حصارهای نگاه و استفراغ  
بر روی جلد شب  
می‌نویسم:

نفرت!  
و گام می‌زنم در آتش.

بردار!  
شاغول گریه‌ی وحشت را  
از راستای نگاهم  
بردار!  
چنگال‌های شیشه‌ای‌اش دیگر  
حتّا خطّی

بر سطح الماسی دیدنهایم  
نمی‌اندازند.

بدرود!

بدرود!

بدرود

ترس‌های خانگی کوچک!

بدرود

عاطفه‌های رنگی ارزان!

بدرود

زمزمه‌های بی‌رمق تاریک!

بدرود!

\*

من

حالا

اندازه‌های جهان را

می‌دانم.

پاریس، بهار ۱۳۵۷

## از ضربه تا نهایت یاد

ربودن دیمیم مرگ  
از تارک غبار گرفته‌ی ظهر،  
از ورطه‌های زخمِ هلاک؛  
وزیدن افشانه‌های خون  
در باد  
درون شیارهای تفکر و پا داری  
- آثار خیش درد  
بر روی چهره‌ی سالک؛  
و نیم چرخش اساطیری



به سمت گرت‌هی عشق،

و چرخشی طولانی

به سمت چشم درشت روز،

و چرخشی ابدی

به سمت نیمرخ تاریک:

پرتاب

پرت شدگی

درون گرداب‌های میان دو گوش

رها شدن در باد

و گم شدن یاد...

\*

هرگز کسی

این گونه چون تو سبک

این گونه واله و مست

بر پشت اسب چابک مرگ

نشست.

پاریس، بهمن ۱۳۵۷

دفتر دوم

از تیربارانگاه اندیشه

شعرهای

۱۳۵۸ - ۱۳۶۲

www.KetabEarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## آه، پرنده‌ی زخمی

چشمانش از درون حادثه می‌آمدند

دستانش از کنار حماسه

اما دلش پرنده‌ی خوانایی بود،

نیست دگر،

که در میان چهره‌ی عشق

به سنگ کودک نادانی

افتاده بود زیبای.

\*

دیگر

من از چه با پرنده بگویم؟

دیگر

پرنده از چه بخواند؟

تهران، تابستان ۱۳۵۸

## خواب یا بیدار؟

دیدی

چگونه خون برّهی رستاخیز  
پاشیده شد به پای از غَچِ کَرَمند؟

دیدی

چگونه خوابِ مستیِ آن شرابِ دروغین  
ناگه ربود برادران شب زده را؟  
و میوه‌های طلاییِ باغِ نو

دیدی

چگونه در آستانه‌ی گرگ و میش  
یکسر به غارت دیوان رفت؟

نه!

تو گم شده بودی در دود...

\*

من

داناترین نه،

رمنده‌ترین از خواب،

انگشت زخم نهاده در نمک و تیزاب

نگاه می‌کردم.

من

با چشم‌های پر از شن و شورابه

آن دست‌های ملعبه را،

به رمژک و ریم آلوده،

نگاه می‌کردم؛

نگاه می‌کردم

آن دست‌های خزنده را

کز لابلای ستاک‌های جوان و سرخ

بالا می‌رفت

و نیزه‌های ژغار حنجره‌ی من

دیو فرشته پوش را

نمی‌ترساند

که حنجره‌ی شهر را

در دست‌گاه غرنگ

کوک کرده بود،

و گوش درازش را  
در گوشه‌های سنگ!

من،

آری،

می‌دیدم آن دست‌های ریا را  
چگونه جای پیکر عشق و

شمایل زیبایی

نقشی مزورانه و منسوخ

می‌کشید؛

و در پس پرده

با احتکار محبت

در قلعه‌های بلند کینه

قحطی‌ی عشق را

تدارک می‌دید؛

و با سر انگشت‌های فزاین

تخم جنام و برص

به چهره‌ی زیبایی

می‌پاشید.

آری،

من،

می دیدم آن دست‌های پلشت

چگونه درون مردمک دانش

ناخن و چنگال

می‌خلاند؛

و سوی دانشیان

و بر توازن چرخنده‌ی جهان

چگونه سنگ نفرت و نفرین

می‌پراند.

آن دست‌ها را

من

از سال‌های دور ستیز

میان پادشاهی‌ی بیداد و

سلطنت جهل،

و نیز

هر از گاهی



تقسیم یا مصالحه‌ی عادلانه‌ی ظلم

می‌دیدم؛

و سیطره‌ی شب ابتر

مرا

هزار چندان

می‌ترساند.

من

بنیاترین نه،

ترسوترین زهیب‌ت لولوی قصه‌های سیاه،

با چشم‌های باز

کابوس آمدنِ جونده‌ترین لولوها،

لولوی دیگ به سر را،

نگاه کردم و

غریبم.

دریغ و درد

که چشم‌های برادران غیور

در خلسه‌های جنون فرو شده بودند،

و دود و خون

میان عاشقان و عربده جویان  
فاصله می انداخت؛  
و لولوی ثانی  
با داس آبه‌های سیاه  
از راه می‌رسید،  
و با رسالتی سلاخانه  
در پی منصورها و سرخ گلان جهان اندیش  
می‌تاخت.

\*

دیدی؟  
هنوز  
ندیده‌ای  
شاید!

پاریس، اسفند ۱۳۵۸

## تو بندی سیه و سبز...

تو از صفای دل ماهیان چه می‌دانی؟  
تو از شمیم بستر جریان چه می‌دانی؟  
کنار خیمه‌ی باران لمیده اسبی مست  
تو از یکی شدن این دُوان چه می‌دانی؟  
تو از طنین سکوت و، صدای پای ماه  
درون ذهن گرگ بیابان چه می‌دانی؟

تو از تلاش ستاره، ز کوشش شبتاب،  
برای سفتن سنگ شبان چه می‌دانی؟  
تو از فشردن دندان درون سیب گناه،  
تو از لذائد رنج نهان چه می‌دانی؟  
تو از گذار شرابی کهن، چوموجی مست  
به پیچ پیچ کوچه‌های رگان، چه می‌دانی؟  
تو از کتاب عشق، به جز عین و شین وقاف،  
تو از همه عشاق، جز نامشان، چه می‌دانی؟  
تو از هماره در پی صیاد دویدن صید،  
تو از شکار شدن عاشقان چه می‌دانی؟  
به درّه‌های شب پرگان پرسه می‌زنی،  
از مرگ و قلّه‌ها، ز پلنگان چه می‌دانی؟\*  
تو از جرنگه‌ی خنده میانه‌ی میدان،  
تو از وصال مرگ و شهیدان چه می‌دانی؟

---

\* گویند پلنگ چون نمی‌تواند چیزی را بالاتر از خود ببیند، شبها تا  
قله کوهی صعود می‌کند که ستارگان را به زیر آرد. هنگام پرش برای  
چنگ کشیدن ستارگان به درّه فرو می‌غلتنند.

تو بندی سیه و سبزِ مذهبی دیرین،  
از اشتعال سرخ خروشان چه می‌دانی؟  
به آیه‌های نژند گذشته می‌نازی!  
زسوره‌های نوین رکان چه می‌دانی؟  
تو تکیه‌ات به الف‌لام میم طبل‌آسا!  
زتکیه گاه صخره‌ی ان‌سان چه می‌دانی؟  
تو در مراتع ظلمت چریده‌ای عمری،  
ز راه بردن روشن‌گران چه می‌دانی؟  
تو جز معامله‌ی مرغ با کف الفاظ،  
تو جز خماندن بی‌دانشان چه می‌دانی؟  
تو پا به مرکز گرداب جهل، چرخانی  
ز کهکشان و عالم چرخان چه می‌دانی؟  
برقی جهید، زسایش فریاد با بیداد،  
شد صاعقه، زصاعقه‌کاران چه می‌دانی؟

پاریس، زمستان ۱۳۵۹

## درمایه‌ی پلنگ

در مایه‌ی پلنگ بنواز!  
در گوشه‌های گوزن و عنقا...

✽

ندیده‌ای هنوز

اگر

بنگر!

که خون حادثه بر سنگفرش می‌جوشد

هنوز

تازه و زنده،

و دست‌های شعبده و ترفند

هنوز

از پشت پرده‌های ململی خون  
تندیس بی‌حجاب سحر را  
تاراج می‌کنند.

ندیده‌ای

هنوز اگر

بنگر

چگونه قوم صیفه پرستان و

بیوه ربایان و

چاچولیان چَقَر

با پوزه‌های پشم و پلشتی

همچون دهان مادگی‌ی روسپی

میان زهار

— گندیده،

چرب،

لرز،

همیشه گشاده—

فریاد می‌کشند...

و بوی تباه صداشان

- مثال آرزو دیوان -

می‌پژمراند و می‌تاراند

یاران آدم و آتش:

امشاسپندان را

از آسمان دیار اهورائیان و مزدکیان.

ندیده‌ای

هنوز

اگر

برادر مقنعه و بنگر

خورشید گرم و تپنده را که به خواری

بر تخت باختر

از گله‌های مرگ‌پروران خرفت

شلاق می‌خورد و از مدار روز

تبعید می‌شود؛

و گونه‌های فسرده‌ی ماه را

بنگر

کنار آینه‌ی خاور

که با سر انگشت‌های دلالگان جهل



شتابزده و ناشیانه

به سرخاب زخم‌های خرد

بزک می‌گردد.

از وحشت است

که دیده نموده‌ای بر هم

بگشای چشم و ببین

کاین گزمه نیز،

مثال گزمه‌ی پیشین،

لجن به چهره‌های آینه آسای دشمنان کژی

می‌مالد؛

و سینه‌های پرآوا را

از بیم رشد و تابناکی‌شان

مثال گراز پیشین

در استتار جنگل و شب

شخم می‌زند.

نگاه کن کانیان

ریزندگان خون شکور و توماج،

کویندگان مغز شکورها و توماچ‌های جهان،  
نشسته‌اند

با آستین‌های بالا زده تا حلق  
کنار سفره‌ای به وسعت ایران  
و مثل لاشخوران پیشین  
از قلب بی‌قرار و سترگ شهیدان  
آزمندانه  
می‌خورند.

دیده مبنده،

مکن حاشا!

نگاه کن،

آنک

سوارهای تماشا

کز قعر پرتگاه‌های عشق

می‌آیند،

وینک

نگاهبان‌های معانی

که زخمی و ویران

از قتلگاه‌های نجابت و دانش  
باز می‌گردند.

بین!

مگو که کاپوس است این!

بین که جمجمه‌ی شکسته‌ی تاریخ

چگونه بر کف دشت

در زیر بارش نیش رتیل واقعی و عقرب

نهرهای زهر

جاری می‌سازد،

و با صفیر تازیانه‌ی باد غرب

همراه یورش توفان آیه‌های کفن‌پوش

پر می‌شود ز ماسه و کافور

و شعله‌های خون‌گوزن و

پلنگ و

عنقا

چگونه چشمخانه‌های ژرف جمجمه را

پردود می‌کند.

✱

آری برادرم

برادر ساز!

ننواخته‌ای

هنوز اگر

بنواز!

کآژیر زنجره و بوف

کر کرده است

گوش شهر و بیابان را؛

آری،

حریف باستانی غولان!

نفشانده‌ای

هنوز

اگر دست،

بفشان!

که رَد کرشمه‌های مارهای پلید

پر کرده ذهن جهان را...

پاریس، بهمن ۱۳۵۹

## هست باز احمد و توماج و حمید

صاعقه هی زد و سگ زوزه کشید  
گرگ نگریخته، گفتار رسید  
دیده بدراند و شغالان برماند  
پوزه در بَره فرو چرخانید  
جل و زغ بر کمر و قیر به سر  
تاخت بر مزرعه‌ی سرخ و سپید

دشنه بر سینه‌ی آلاله نشاند  
نای شیپوری شوریده درید  
دید دیده چه بسا شعبده‌ها  
که از آن پیش کس از کس نشنید:  
شعله در چشمه‌ی جوشنده گرفت  
آب از پیکر آتش جوشید  
خار، در چشم ددان قهقهه زد  
تپش گل به دل خار خلید  
بیشه خندق شد و خندق پر خون  
خون در آوند درختان چرخید  
شاخه دق کرد در آغوش بهار  
چلچه سوی زمستان کوچید  
نور شد ابر و بیارید لجن  
لجن آینه‌ی دوران گردید  
پی سپار همه آفاق نوین  
خسته پی شد ز تل پیل پلید  
پور، بافتنه، پدر افکندی  
مام، در مرگ پسر، پاکوید  
آسمان سفره‌ی زرینه نهفت

سینه صبحانه‌ی سُرَبْنِیه چشید  
مُثله شد زمزمه‌ی باغ-سَراَن  
آنرُغِ خوکدَلانِ باغِ خَرید  
دانش از مارکشان تِپا خورد  
واژَه‌ی «شرم» ز فرهنگِ پَرید  
لاشَه‌ی مزیله-بانانِ خَرفت  
جیره خورد از شرفِ نامِ شَهِید  
موشِ پروازِ خدایانَه نمود  
باز در دِخمه و سردابه خَزید  
زندگی، مویه-کنان، پنهان شد  
مرگِ رَقصنده به بازارِ دَوید  
دستِ جَلادِ خدایانِ بَهِی  
بر فلاتِ شبِ خونخوارِ چَرید  
بیدِ تَخشایِ شبِ پُرِ دندان  
نقشِ زربافتَه‌ی روزِ جَوید  
قَصّه کوتاه، جهانِ اَز دُژ و باژ  
در تب و تاب شد، آمدِ نومیَد

\*

گفتم اینها همه؟ اما دانم  
باز توفانکده خواهد توفید  
خواهد آتش، اگر اندیشه کنیم،  
باز از آتشنه‌ی کار جهید  
آخر این قافله یک ساله که نیست  
سده‌ها کوفته راه خورشید  
چاوشی‌هاش طنین انداز است  
همچنان از لب یاران سعید  
سربداران خروشان کم نیست  
هست باز احمد و توماج و حمید  
آری اکنون، همه چون شیر هژبر،  
نعره در جنگل آشفته زنید:  
نخل پیروزی جرثومه‌ی عشق،  
آتش سلسله‌ی شور و نوید،  
خواهد از پیکر جمهوری‌ی جمل،  
خواهد از لاشه‌ی دشمن رویید.

پاریس، فروردین ۱۳۶۱



## این پیر دود گرفته

لمیده پای نمال برومند  
این اژدهای کهنسال جهل مرگب،  
این پاسبان غول سیاه شب،  
و دتب هزار و چارصدساله‌ی فژاگینش را  
چنبرزده به گرد درخت دانش تشنه،  
دانش پرتب.

\*

برای آنکه حلقه‌ی عمامه را  
به جای تاج نشانند،

برای آنکه ناخلفان را  
خلیفه گردانند،

برای آنکه بهشت ندیده بفروشد،  
برای آنکه دوزخ پنهان بیاشکارانند،

برای آنکه گل نکنند گل،  
که خار عزیز شود،  
برای آنکه سبزه نروید،  
که مار برویاند،  
برای آنکه شیر شرزه بترسد زپوزه‌ی کفتار،  
برای آنکه دلیر هژبر  
ز موش کور  
بترساند،  
برای آنکه نای پلنگ  
در شب جنگ  
نبژغارد،  
برای آنکه غوک غدنگ  
به غریژنگ  
بخواناند،  
صداش  
این ازدهای چشم خراش  
چون نعره‌های پیایی دیوان  
هر دم در آسمان خطه‌ی رزمندگان نژاده  
می‌ترکد

و شاخه‌های زبانش

-رُسته زبینه کوره‌ی زهر و قهر-

پسند شعله‌وری‌ست

در پرواز

پیوسته در کمین مرغ‌های درنده‌ی راز.

این اژدهای رند عتیقه

که راه بسته برآب و به راه‌های هوا

هزار بار

نمی‌داند

اما

که آن درخت خجسته پی اهورایی

خود ریشه در باغ‌های زیرزمینی دارد

و بال‌های پرندگان دانایی

از باله‌های زبان دود گرفته‌ی او

هزار پله فراتر

پرواز می‌کند.

این اژدهای مست نمی‌داند

که قرصه‌ی شب تاریک  
دور

یا نزدیک

زیرزبان آفتاب شکوفایی

وا می‌رود زهم

و سنج آفتاب

پس از شب خراب

در آسمان روز

پرواز می‌کند.

✽

این پیراژدها

آن میوه‌های نوشدارو را

بر شاخه‌های دور دست

نمی‌بینند.

پاریس، زمستان ۱۳۵۸

## پرواز بر فراز جهنم

پژواک نعره‌های شکنجه دمام است.  
در کوچه‌های خاطره هنگامه‌ی غم است.  
قداره بر کف سلاخ‌های رسالت جو،  
در کوله‌های غارتیان نعش شبنم است.  
پروانه را به پیله پریشان همی کنند،  
پیچیده ناله‌ها به ردای بریشم است.  
مرغان نغمه‌های ستیز و خرد بهوش!  
پروازتان کنون به فراز جهنم است.  
در دست شیخ سُبُحَی منقارهای بریده،

یکه، به باغ و برکه، زغن در ترنم است.  
صف‌های اختران مهاجم به دشت شب  
دندان‌های کوسه به اعماق خرّم است.  
این انفجارخون که هر آن شعله می‌کشد  
روز آفتاب و شب به فلکها وزهرم است.  
آن روشنان سرخ، چراغان شهر نیست:  
فانوس زخم‌های گدازان پرچم است.  
بر قلّه‌های تّش افشان زخم‌های قیام  
رگبارهای زهر و نمک تورِ مرهم است.  
بنگر! به دادگاه خدایان تّخله پوش  
بیداد جهل‌وقحطی‌ی قاموس آدم است.

✱

بر شانه‌ها، همه تابوتِ لاله می‌پرنند،  
گورِ مُرادِ لاله‌کُشان، چاه عالم است!

پاریس، پاییز ۱۳۶۱

## مگر که دوباره...

چنان صدای تو دور است

بر آن کرانه‌ی ناپیدا

ای غول خسته‌ی ناشاد

که تا به من برسد

در آسیاب

پاشیده می‌شود به هوا،

هواش می‌پریشانند؛

و دست آسمان

بر اشتیاق‌های کوچک امید

تگرگ مرگ

می‌باراند.

چنان تو از طبیب و شفاهای عقل نومیدی

ای پیکر به خون تپیده‌ی زیبا!

که مرهم آوازهای مرا  
بر روی گرده‌های زخمی‌ی بهمن،  
زبان خاردار فتنه و ترفند  
به سان گاوآهن  
لیس می‌زند،

می‌شیاراند؛

و فوت‌های پوزه‌ی پشمین آن مراد مارکشان  
چکامه‌های رهایی‌ی یاران را  
به سوی مغز جهنم،

به سوی قلب کویر،

می‌تاراند.

نگاه‌های زمستانی‌ی تو ای خمیده‌ی نالان!

چنان زشعله‌های فرارونِ خشم

خاموش است

که زیر موج‌های بلند کینه‌ی کوران

تن می‌زند،

بر ساحل خراب می‌ماند؛

و قایق گیج من



تپایی ی نفس بریده‌ی دیوانِ قیرتن

بندش ز بند

می‌گسلد

شکسته

می‌راند.

\*

اکنون

ای پهلوانِ اوفتاده زیاره

اگر بمانی ژکفر،

اگر نبژغاری،

اگر دوباره نجویی هید خ،

اگر درنگ آری؛

اگر که مشعل خورشید را

زنو نیفروزی،

اگر دوباره نسوزانی،

اگر دوباره نسوزی،

بدان که خواهم مرد؛

وین موج تیره‌ی پر دندان  
-هیولای آسمان-

مرا  
با قایقم  
لبالب از شب و خفاش  
تا ناف تشنه‌ی گرداب  
خواهد برد.

\*

آری!  
ای خمیده زیر بارش تیر،  
ای کمانواره!  
مگر که دوباره...

پاریس، فروردین ۱۳۵۹

## ستیز آفتاب و هیولا

گلبول‌های جیوه‌ای شب

مانند آبله،

کنار کوره‌ی تیز تب،

یک-یک تهی شدند و

پژولیدند؛

و آخرین

-تیر

یا ناهید-

چنانکه قطره به تابه

آهی کشید و بخار شد

در هُرم شعله‌های زبان

آن اژدها که پیش می آمد و می بلعید.

به یک تلنگر خورشید

(خورشید صورتک زده،

خورشید بی نوید)

شکست جام سپیده

و خون شنگرفی ش

به دره‌های افق پاشید.

شب آسیاب شد

درون دهان صبح

(صبح دروغین)

و ان آفتاب

(آفتاب دروغین‌تر)

عاجز زهضم این خمیر سیا:

شب یلدا

یک شب دیگر را

در چشمخانه‌های منتظر فردا:

گودال‌های سیاه و سرد

بالا آورد.

\*

خورشید راستین

ولیکن

آرام و مطمئن

نزدیک می‌شود و ذوب می‌کند

اندام آفتاب یخین را؛  
و بر بساط مرگ فروشان ناروا  
بُراده‌های بارقه‌ی مرگ  
می‌باراند؛  
و در سراسر شبها  
بر آسمان مدار ما  
برای روشنایی‌ی راه مسافران خرد  
منظومه‌های فراوان و پایدار  
می‌گماراند.

✽

در هیچ کسوفی،  
هرگز،  
نشینده‌ایم که آفتاب  
مغلوب اژدها شده باشد.

پاریس، آذر ۱۳۵۹

## درد چینان جهان گود آیبید

آوخ، آوخ، دلم عاشورا شد  
در سرم تم تم خون برپا شد  
چنگ خوب افکن بد، بار دگر  
باسنان، رفته نشان، بالا شد

✽

با خود و «حادثه» خلوت کردم  
آسمان شد دل و زخم ألوا شد  
یادم از آن همه شیپور آمد  
کاطلسی وار سحرگه وا شد؛  
نخروشیده ولیکن به جهان

شب فرود آمد و در خود تاشد  
لیک از آن پیش که کوید سرمار  
خود پریشید و غبار آسا شد.  
سیل خون آمد و گفتی که کویر  
از گُل شعله بهار آرا شد؛  
لیکن آن جاری هرزاب صفت  
شد به مرداب فرو، گندا شد.  
آنک آن بادیه کز اشک دریغ  
تلخ و شور، آینه‌ی دریا شد  
آذرنگ ابر شد و خرمن ابر  
کمکشان بر فلک مینا شد

✽

درد چنیاں جهان گرد آید  
کآدخان را شب غم یلدا شد

پاریس، مرداد ۱۳۶۱

## مانند پیکر یک صخره

کنار من ایستاده بود:

بزرگ،

سترگ،

بلند،

تنومند،

مانند دیواره‌ای از چدن غره؛

که ناگهان خمید،

شکست،

فرو ریخت

در کام اشتهای بی‌نهایت درّه...

\*



آسان نمی‌سرود.

می‌ماند

در لایه‌های قرونِ سکوتِ ابوالهول،

در تلخ-خنده‌های تفکر و دانایی؛

می‌گفت

یا از شکفتن و جوشاک دانه در دل سنگ

با همت رسای عشق و شکیبایی.

آسان نمی‌نشست

هرگز

می‌پرید

تا بام قلّه‌ی پروازهای عقاب،

به غوته فرو می‌شد

یا تا نشیب سلسله‌ی کوسه و نم‌نگ؛

می‌دوید

با پای آبله

تا پای آخرین گل تنها

درون قلب کویر،

می‌شتافت

یا با پیاله‌ای از تریاق

تا قلب‌های تپنده

درون سینه‌های شرنگ.

نشنید که مویه کند،

هرگز،

هرگز،

ژغنده بود میان ولوله‌ی باد،

آسان نمی‌رمید؛

در شعله،

همچو شعله،

سرکش و خونین تاج

می‌رقصید.

نمی‌لرزید

در زیر بختک گزنده‌ی برف و یخ،

از سیل‌های دماوند افکن

نمی‌ترسید.

او نام دشمنان و دزدان را می دانست،  
او خود کلیدگشایش دروازه های قلعه ی دیوان بود.  
او از درون چشمه و

الماس و

شعله

می آمد؛

او گوهر روانی و

برای و

شعاع ایمان بود.

به پای ها

هماره می اندیشید؛

می شد مشعل

برای عابران تنگه های شب و غرقاب،

می سوخت

تا برآمدن خورشید.

می شد خورشید؛

تمام راه های پنهان را

برای تبارهای راه نوجویان

می‌دید.

✱

از او سخن گفتم

آسان نمی‌توانم گفت-

که قامت فریور و فرمند نور،

که عقربه‌ی فسفرین قطب نمای خرد،

که حافظه‌ی رنج‌های اساطیر بود و

غلاف درد؛

که ناگهان دیدم

خمید،

شکست،

فرو ریخت

مانند پیکر یک صخره،

مانند پیکر یک مرد...

پاریس، دی ۱۳۵۹

## زان کهکشان جوان

از شب آشفته و سوزنده به خُلوارهی تب  
چمچه می‌زد و می‌رفت و نمی‌خفت به شب  
در دهن رعد و به سر برق مظفر می‌برد  
در قدم زلزله و پرچم توفان بر لب  
زخمه‌ها خورده زمضراب حوادث، می‌زد  
چنگ شورید به این دست و به آن کوس‌غضب  
کاکلش خوشه‌ی خون، دیده‌اش آتشکده بود  
مقصدش معبد گل، کینه‌ی خارش مرکب  
شوکران غم مردم به سهولت می‌خورد  
بر سر سفره‌ی شاهانه نمی‌خورد رتب  
بین روشن صفتان باره‌ی خورشیدش رام  
بی‌نیازی‌ش همین بس زهزاران کوکب  
کهکشان گشتن خونش به اساطیر ببین  
پس از افشان شدنش در دل جمهوری‌ی‌شب

## کجاست کمند شهاب؟

خوابم نمی‌برد.

\*

در شب بی‌کلام

در شب بی‌نگاه

آویخته‌ام

از پلک

از خنجر معلق ماه ...

سرما  
از چاه حدقه‌ها  
یورش می‌آورد به درون؛  
و برف و باد

بیداد  
می‌کنند

بر قلّه‌های روان و  
در تنگه‌های خون.

✱

اجاق نامیرا را می‌خواهم:

اجاق آفتاب؛

کجاست یل کمندآور ؟

کجاست

کمندشهاب ؟

پاریس، دی ۱۳۵۹

## کنار رود خروشان

www.KetabFarsi.com

کنار رود خروشان،

کنار دارستان،

به روح خطِ خطی شب

نگاه کردم و گفتم:



الیاف‌های خون دوده‌ی جانبازان  
طناب‌دار تو خواهد شد...

گفتم:

رسید زمانی خواهد  
کز وحشت جرقه‌های کلام نوین  
مانند آن زباله‌ی پیشین  
به پشت لگه‌های نیلی‌ی داروغه  
پناه خواهی برد،  
و ز بیم تابناکی‌ی نعش دلاوران  
مانند شب پرگان  
از سقف غارها  
خواهی آویخت.

گفتم که در غروبی

گداخته با خورشید

وقتی که سایه‌ی مردان زخم خورده

روی اسب

از شانه‌های خاور البرز

صعود می‌کنند  
دیهیم پنبه‌ای تو  
که باد روده‌ی تاریخش  
برده‌ست تا چکاد  
تا ژرفنای درّه  
نگونسار  
خواهد گشت.

گفتم:  
فریادهای به خاک اوفتادگان بزرگ،  
چون آب  
که برگریوه‌های دماوند،  
برپشت باره‌ها  
هزار-هزار  
جنگل رقصان ریشه در ریشه  
خواهند رویانید؛  
و چارنعل‌های خطّه به خطّه  
جنگل شورشها را  
مانند چادری از مشت‌های شعله‌ور

بر چارگوشه ایران  
خواهند پوشانید.

✽

کنار آب رمنده  
کنار روح یاغی شب  
بسیار  
گفتم و خواندم؛  
که صبح آمد و دیدم:  
داری ست هر درخت  
و بر سر هر دار  
غولی  
درون عبا  
تاب می خورد...

پاریس، بهمن ۱۳۶۰

## آن فلات

کوه و باد و آفتابم آرزوست  
ماهی ام بر خاک، آبم آرزوست  
باز بودم، بسته‌اندم با مگس  
اوج گیری‌ی عقابم آرزوست  
دیده‌ام پوسید در تنگاب شب  
بارش برق و شهابم آرزوست  
در کویرم، تشنه می‌گردم همی  
نیست آبی‌گر سراپم آرزوست  
یورش کف پیکر شورش گرفت  
ریزش خون حبابم آرزوست

بس دگر تاراج جانِ گرمِ داد  
جانِ سردِ شیخ و شایمِ آرزوست  
خوش خرامی‌های کرمان نیست‌باد  
گردش گیتی شتابم آرزوست  
تیره شد بازار دانش پیشگان  
روشنایی‌ی کتابم آرزوست  
جمعه‌ها را، سربه‌سر ویران‌کنید  
روز مسجد را خرابم آرزوست  
موش غربت، مرکب کابوس، نه!  
بارهی کیهان رکابم آرزوست

✽

این پَناب، این لَجّه، زان کوسه‌ها  
آن فلات، آن آفتابم آرزوست

پاریس، دی ۱۳۶۱

سه سعیدانه

برای سعید سلطانپور

www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

آن شب

به آسمان

نگاه می‌کردم؛

دیدم که کوره‌های سردِ ماهِ زمین

ناگاه

فواره‌های خون به فضا پاشید.

آن شب

به آسمان نگاه می‌کردم؛

دیدم که خوشه‌ی مرصعِ پروین

ناگاه

مثال نارنجک

ترکید.

آن شب به آسمان نگاه می‌کردم؛

دیدم که جاده‌ی کاهنگان



با قلّه‌ها و گردنه‌های زرّین

ناگاه

چون اژدهای تیر خورده

به خود پیچید.

✽

آن شب

از تارک فلک جبار

بر کارگاه کوژ آدمیان

نگاه می‌کردم؛

دیدم

زمین

مثال مردی غمگین

سر بر جدار آسمان کوبید...

پاریس، زمستان ۱۳۶۰

## از سعید

تو نیز،

شاعر!

پژواک سال‌های قحطی شفقّت و ایمان،

نوشیده زآوندهای زیرزمینی پویان،

تو نیز

از رودخانه‌ی جاویدیان

گذر کردی؛

تو نیز

خطر کردی...

\*

می‌بینمش هنوز؛

از پشت شورابه‌های دو چشمه‌ی سوزان

با چشم لاله‌های خاطره‌افروز

می‌بینمش هنوز

کز لایه‌های سرخ بیابان،

کز طاقه‌های غبار خراسان،  
چونان غزال شگفتی:

آبی

آبی

آبی

آبی آسمان گوارا،

آبی مهتابی،

با چشم‌های ارغوانی حیران

دویده بود

تابه کنار جاده‌ی دود اندود؛

و زجاده با خیال‌های مذاب

تا شهر

آمده بود...

✽

می‌بینمت هنوز؛

با دیدگان داغ ترک خورده

از پشت آفتاب‌های تموز

می بینمت هنوز  
که بازوان تبردار،  
بازوان فزاگین را،  
که بر دهان تو، فریادگاه ناپستوه،  
سایه می افکند  
با داسی از کلمات گستاخ  
هرَس می کنی،  
به خاک می افشانی.

می بینمت هنوز؛  
درون آینه ی یاد،  
آشفته از هجوم تگرگ و باد،  
آنگونه چُست  
که فردات  
خواهم دید،

آنگونه خوب  
که دیده امت دیروز  
می بینمت هنوز  
که با صدات:

تندر حلقوم بی‌امان پلنگ،

لبریز از دریدن و خشم و خون،

کوچک دلان و خواجه پناهان را

می‌تارانی؛

و با نسیم زمزمه‌ات

مثال تنفس صبح

مثال آه گردش کردن:

لبالب از تبلور و جذب،

لبالب از قانون،

والاسران و زبده نیوشان را

منظومه‌وار

به گرد خویش

می‌چرخانی.

می‌بینمت هنوز؛

با دیدگان له شده از یادهای تلخ

از پشت تپله‌های شیشه‌ای کین توز

می‌بینمت هنوز

که در میان جنگل گر گرفته‌ی آبان

از زخمه‌های پی‌آپی آذر رنگین،

ویران،

همچون گوزن غریبی:

سبز

سبز

سبز،

مانند بهمنی از خزه و خارا،

با تاج آذرخش شاخهات

می‌رانی.

می‌بینمت هنوز؛

با چشم‌های معلق

درون گنبد دوزخ

از پشت مردمان بلاسوز

می‌بینمت هنوز

که با تداوم شلیک مشعل مشتت

-بگو شهاب-

بر برکه‌ی لجن گرفته‌ی شب پرخواب

سریع،

درشت،

خوانا،

می نویسی:

برپا!

شورش!

انقلاب!

و با امید

سوسو زنان بیمناک قرون را

به یک تلنگر جانانه

می شورانی.

✽

می بینمش کنون

کز ژرفنای خندق ماران

چون طرفه باره‌ای افسانه‌ای،

بدون سوار،

بی اوسار،

سرخ

سرخ

سرخ

سرخ شقایق،

سرخ سیاوشون،

مانند توده‌ای از می‌دیوانه

مانند توده‌ای از خون،

می‌بینمش

در پرواز

با بال‌های سپید،

با چشم‌های سبز:

دو جام زاج

درون هریک

یک خورشید،

می‌بینمش

می‌بینمش،

با گردنی کشیده

چو تیری برای رها گشتن

درون پنجه‌ی آرش،

می‌بینمش



روان به سوی قلّه‌ی آتش،

می‌بینمش

بر گرده‌های بلند خاور

در تاروپود ابرهای زیر و زبر،

می‌بینمش

اینک!

می‌بینمش

می‌بینمش هنوز

چنان که جرّقه‌ای در دود

چنان که گذار ستاره از شب و روز:

پدید...

ناپیدا...

پدید...

آنک!

نگاه کنید!

رسید به قلّه‌ی ناممکن،

آری!

به قلّه رسید،

اما

هنوز بالاتر

...

...

...

از قلّه نیز

پرید!

✽

آهای!

صدای نامیرای ✽ سال‌های قحطی و ایمان،

آهای!

رویده روی ریشه‌های نهانی پویان،

تو نیز

مانند بس خجسته بیان دلیر و آسان میر

خطر کردی؛

---

✽ او بر نخستین مجموعه‌ی شعر خود «صدای میرا» نام نهاده‌بود.

تو نیز

ز رودخانه

گذر کردی...

✽

اکنون

با یک قبیله یاد شهیدان در سر،

در چشم

با لشگری زجمجه و آذر،

من مانده‌ام شکسته و ناموزون؛

اکنون

من مانده‌ام که نوحه بخوانم

با باد،

من مانده‌ام که حماسه سرایم

در خون...

پاریس، زمستان ۱۳۶۰

## با سعید

کامل شدی شمایل شور،

مستانه؟

کامل شدی جزیره‌ی نور؟

اهورانه؟

کامل شدی رهای گردباد آسا،

چرخان؟

دلیر آتش فش،

رقصان؟

درآمد سرود و چغانه؟

کامل شدی هژیر،

هژیر،

پژواک سوره‌های سپند آشیانه‌های خروشان،

[ زبان سرخ زمانه؟

کامل شوی رفیق،

دیوانه؟

\*

پرتاب بی‌نهایت و تلخت

از تارک شکسته‌ی فریاد

تا قلب شخم خورده‌ی تاریخ پاد و ماد

باری،

مبارک باد.

پاریس، زمستان ۱۳۶۰

## شب زیر تیغهی الماس

آسمان، دیوانه‌ی دیرینه‌مست  
تکیه بر عمامه زد، در خون نشست  
روز، بندی‌ئی کمانداران شب  
تیر شب آزاد شد از بند شست  
دست مهر مهربانان شد فرود  
شد فراتر دست دژخیمان پست  
خفتگان را تیغ بیدار مدام  
زخم هشیاران درخشان از آست  
چنگ زهره در نژنگ غول سبز،  
نیزه‌ی بهرام، در قرآن، شکست  
باغ شهد و روشنایی خشک و تار،  
ثر نزد از خاک جز دود و کبست  
موج صیادان دانش پر خروش،  
چون صدف دانش درون خود نشست  
بویدان هوش و معنی سنگسار،  
خنده زن، بر گوهر والا، گمست

گرفه کاران، پای در کرفِ گرفت،  
پای کویان، خیل گوگلان گُست  
نعش یاران را نهنگان می‌برند  
تا به ژرفاهای سرد دوردست  
گرچه پایان مصیبت دور نیست  
بستر آهنگِ غمان همواره هست

✽

گفتم اینها؟ دیده‌ام خوابی شگرف  
دوش، بر بالین لُس، با چشم لُست:  
در بلورین گوی تاریخ جهان  
گرته‌ی آیین دیگر نقش بست  
آفتاب الماس و شب جام سیاه،  
خط کشید آن، زد تلنگر، این شکست.

پاریس، اسفند ۱۳۶۱

## بدان که بی پایانی

۱

وقتی که آن گَرست  
گُرداس گُرئز ناشاداب  
و خاندان پلشتش،

برون جهمیده زمرداب،

مانند بیشه‌ای از زالو

برشفته-خون کشور نام آوران

رویدند؛



وقتی تباه‌زادگان و

گران سایگان تبست

با شیوه‌های تبندان و جاکشان عالیجاه

دوشیزگان فافا را

به لاغ و تتره

به بستر

پریشیدند؛

وقتی که گنده پیرهای درباری

گُشن‌های جوان را و

خر فلانان را

به زور و بند

به آروین و به آروند

در آبچاله‌های هماره به فائزشان

مثال مکینه

مکیدند؛

وقتی که حرف‌کشان و واپیشگانِ مست،

وقتی شکارچیانِ دلیرانِ حق پرست

به کوچه‌ها و کتابها  
هر شب شبیخون زدند و  
نترسیدند؛

وقتی که آسمالان چکمه لیس  
برای لقمه‌های گلوگیر  
بی‌وقفه در دهن بوغ،  
به گاودمِ دروغ  
دمیدند

خورشید  
در ژرفنای گریسنگ قهر  
پنهان شد؛

و اختلاط چرک و  
خون و

لجن  
رنگین کمان خطّهی ایران شد.

آن گاه  
داد از نهاد عشق بر آمد و  
هرکس

با مشت و سینه‌ی عریان  
به سوی میدان شد؛  
وز زخم‌های غرور  
فواره‌های چمچمه پُران شد.  
آن گاه

گفتم که کار تمام است  
گفتم که شیشه‌ی عمر دیو  
شکست،  
پریشان شد.

وقتی شکفت لاله و میخک  
بر تارک تفنگ،  
نیش گرازِ زورمداران را  
در دیگ قلّه‌ی آتشفشان مهر  
بخار می‌دیدم؛  
و تخت و

تاج و

سر تاجداران را  
در گردباد حادثه‌ی بشکوه

غبار می دیدم...

.....

.....

.....

که ناگهان،

تو،

هاها!

تو چون یدببضا

از آستین سالمه نویسان آن سوی دریا

بالا شدی در آسمان شب یلدا؛

و وای و وای،

و ایای!

مشتی ز دودمان بهشت خریداران،

جماعتی زکار جهان نومید،

و پاره‌ای

به کار خویش

مانده و حیران،

نام تو را

مانند انعکاس معجزه‌ی قرن

خواندند

به عربده

در گوش ناباوران خسته و ویران.

✽

هیسات!

باید دوباره به خشم گریانم

مگر نه آنکه ژکانم؟

زشوخ چشمی ی کار دهر

این سان گلو بدرانم:

وقتی که نام نحس تو پرتاب شد در فضا

کرکس به قهقهه خندید؛

جغد آشیانه بر مناره فراز آورد؛

گرگان کهنه کار و شغالان

در جلد میش

رها شدند و

چریدند

میان گله‌ی بی‌بیع کنندگان.

وقتی که شکرین سخنانت

پیچید

در گوش خانه‌ها و خیابانها

تبخاله زد چماق هرزه‌وران از شوق،

و از خیال نشئه‌های دریدن

غداآره در غلاف

لرزید؛

و اندام بی‌قرار گلوله

در خانه‌های تفنگ

رقصید.

وقتی که عکس چهره‌ی خارايت

افتاد

درون آینه‌ی ماه،

و خرمگسان واژه‌ی «ایمان»

در صرع‌های پیمبرانه کف به لب آوردند،

بر کف شلاقیان و جانیان حقیر

موجی زخلسه گذشت؛

و پاسداران «عهدحجر»

سپوختند

تا حلقِ هر چه «شورش» و

«پرهیز» و

«کشته‌های جهاد»!

وبردل اُستادهای شکار و مرگ

آیات خونچکان دیگری از آسمان جماران

تسلّی داد.

وقتی که رخساره‌های اندیشه

از دست آفتاب‌های سیاه

سیلی خورد،

بادی سترگ

از ریشه‌های جاهلیتِ فرتوت،

از انتهای بیابان

تنوره کشید

و بر شقیقه‌ی ستاره‌ی قطبی

یورش برد؛

و روح بربریت در زنجیر

مانند خمپاره‌ای از لجن و نفرت  
در آسمان انقلابِ نگونسار  
ترکید،  
و شبچراغ‌های تعالی و اندیشه  
زیر غبار قرون بی‌خردی  
افسرد...

وقتی که کار زکار گذشت  
وقت نماز آمد؛  
آن دیو خفته عطسه زد و برخاست  
دشمن زخانه رمانید و خود فراز آمد.

۲

سالی چنان گذشت و جانِ خدایان  
یک بار دیگر شد  
آماجگاه نیزه‌ی نوپایان؛



وز آسمان دره

هرشب

خون هزار ستاره‌ی عاشق

پاشیده شد بر آستان صبح خروشان.

اتا

وقتی

سُلاله‌ی زندانیان زیبا را

با نیزه‌های دو دشمن ناهمنام

در پهلو

هنوز ژغارنده،

هنوز

این گونه پایدار

می‌بینم؛

وقتی،

زنو،

گذازه‌ی یاقوتِ خونِ خدایان را

این گونه بی‌دریغ،

این گونه بی‌قرار

می‌بینم؛

این غولِ بُلّه،

مترسکِ افراشته با دست حیلهوران را،

در هُرم انفجاری دیگر

بخار می‌بینم.

و کارگاه افچه پردازان،

پروار بندگان را،

وارونه‌کاران را،

در زیر ضربه‌های دانایی

کرانه تا به کرانه

غبار می‌بینم.

✱

باری،

برادر کوشایم!

تا او به بالش اوراق باستانی‌ی جل

تکیه زده،

بدان که پا نمی‌گیرد؛

بدان که زود،

زشت،

می‌میرد.

آری،

امید فردایم!

تا تو کنار پهنه‌ی نیکی

سوارِ اسبِ صاعقه بازی

درون قلب «حادثه»

می‌تازی،

بدان که بی‌پایانی؛

بدان که دیر،

زیبا،

می‌مانی.

پاریس، خرداد ۱۳۶۱

## زنهار!

سُرسُره بازی ی غولان برون جسته زغار  
بر سراسییبی شب بنگر و خنجر بردار!  
یوغ برگردن تاریخ نهادند ز خون  
بر زبانش غل و زنجیر زدند از زنگار  
بال ظلمت زدگان اوج نگیرد در نور  
مرتع شب پرگان بوده همیشه شب تار

دیو چون خانه ز فرزانه تهی گرداند  
مشگل از در برود، تا که نپاشی دیوار  
برنچیند شب بد سایه زرخساره‌ی روز  
اهرمن تا ز اهورا نشود مانده به کار  
شعبده کاری‌ی تازان و تنبدان تبست  
تله بر راه نگاهت ننهد، هان زنه‌ار!  
گل پژولید به باغ از دم پاییز دلان  
از بن درّه رها کن نفس صبح بهار  
زنده کن شیوه‌ی شوریدن و شهرآشوبی  
شیوه بس خورده‌ای از سلسله‌ی این عتار  
زهر مرگ آورنیش از نچشی می‌خواهی  
بر سر سنگ بباید بچشانی سر مار  
گوهر مهر مکن هدیه به آدمخواران  
خوبی‌ی آب گوارا بر ماند سگ هار  
جای این بی‌خبران است اگر خاک بهشت  
بین ما دوزخ صاحب نظران باد قرار!

پاریس، اسفند ۱۳۶۱

## کابوس

دستی به شانه‌ی کژدم

دستی به پشت رتیل

پایی درون دهان تمساح

پایی درون آبگرد دیده‌ی کبرا،

دولاً،

بر کول سنگ پشت زمین

می چرخنی.

مدار تاریک است؛

و پرتگاه تهی از هوا

نه دور

نه نزدیک است.

✱

آه

اگر که این همه کابوسی بود،

آه

اگر آن جا،

بگو که مزرعه‌ی چاه،

نگاه

ز دوری امید

نمی‌فرسود...

\*

بوزینه‌ای ز پشت آدمیان

به گرده‌ی مجروح سنگ پشت پریشان

تازیانه می‌کوبد.

پاریس، دی ۱۳۶۱

## پیکار

باد

بر درگاه شب

بیداد می‌کرد؛

همچو بدمستانِ ناهموار

پرسه می‌زد در خیابان‌های خونین،

چون هیولاهای کژ رفتار

روی لب‌های خروشان نعره می‌زد،

باد می‌کرد.

در کنار روز،

با فرمان تاریک و چَرگَر،



کاروانی بارش از گل‌های پَرپر

زخم می‌برد؛

خیمه می‌زد در کنار واحه‌ای سبز از خیال سربداران،

کاروانسالار خنگش،

با خدا همسفره،

[از روح خدا بر نام او پالان

ناشتایی از روان ناخدایان جوان می‌خورد؛

و وضو در برکه‌ی خون خدایان

با سری فرناس و نافرجاد می‌کرد.

پاسدار پرتگاه ژرف نادانی و

بالای بلند چشم افسایی و

[تزویر،

سنگ در این دست،

در آن رشته‌ی زنجیر،

ریش می‌رویاند و

می‌لمباند و

بر رخسار تاریخ آفرینان

[مشت می‌کوباند و

با آغ

زپیرش

شاگرانه

یاد می‌کرد؛

وز صدای کور ایمانی پریشان

بی‌خود از خود،

با تن صد حلقه‌ی زنجیر گر

[ تسبیح دیوان -

بر تن سرد زمستان خرد

مرداد می‌کرد.

\*

باری، اما

از برای روشنایی‌های فردا

همچودی،

چون دیربازان،

چون همیشه

که نه آیین دلیران بوده خاموشی،

که نه هنجار بلند آئینه داران نکویی بوده آرام و فراموشی،  
در قفس بود آر هر اُستادِ شگفتی‌های کارِ دوستداری  
تازه‌تر طرح غزل‌های رَدان را

از قفس

آزاد می‌کرد؛

و ز قفس بود آر برون

هر رزم یوش با بدان هرگز نه اهل سازگاری  
کارگاه جنگ را بانسل چنگارانِ جسک اندیش

بر پا،

و آسموغان،

و آسمندان را

بر زمینشان نقش

در پیکارِ با پولاد می‌کرد.

روز یا شب

با دهان سرخ آگاهی،

با لبان تاسه پوشِ سوخته با تب

یاورِ اندوه خوارِ مردمی پیشه،

پلنگ از کوه،

شیر از بیشه،

کُندا از کُنامِ بَبرِ اندیشه،

هر کسی

از هر کجا

تا سقف گردون

[ از جگر فریاد می‌کرد؛

و آسمان و هفت اَشکوبِ ملالش را

می‌گرفت از چنگِ گرداسانِ لاده

بر تن آیندگانِش پوششی از لاد می‌کرد.

\*\*\*

بادِ کژ رفتار

فوتِ دیوانِ نگونِ پندار-

با نسیمِ سبزِ دریا

تابِ هستی-

با تلنگرهای بیدارانِ پیوسته نمک در زخم

[ -اهورایان بی‌پستی-

نرم نرمک

رام می شد؛  
چالش و چالشگری  
در او می آرامید،  
دوستانه می اندیشید،  
راه را می دید،  
بر کنار از پیچ پیچ دره‌ی پُر چام می شد.

✽

باد می خوابید و  
لبها می شکفت از نو،  
شامِ بدنامان فرا می رفت  
روز می آمد  
روزگارِ مردم با نام می شد.

پاریس، تابستان ۱۳۶۲

بی سبز، بی آبی...

در آبهای هفت پشته‌ی دریاها  
آن باله‌های خفته‌ی زنگ اندود  
کارا نبود؛

وتیله‌های زلال دیدن را  
آن پلک‌های بسته

شده‌های آهنین-

می فرسود.

باید که غلغله می افتادی  
به حواس باله؛  
به کوره‌ی فسرده‌ی تیله  
شعله‌ی صد ساله...

\*

با مرگ،  
با شادی،  
افتادی!

\*

اینک  
هزارهزار باله‌ی بی آرام  
اما کجاست آب به دریاها؟!  
آنک

کرور-کرور

دیده‌ی شعله نگاه

اما کجاست هوا؟!\*

\*

باشد نهنگان را

بی‌آب،

بی‌سبز،

دریابی؛

باشد عقابان را

بی‌هوا،

بی‌آبی...

پاریس، پاییز ۱۳۶۲



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## چند واژه

\* علت برخی توضیح و اوضحات آن است که این دفتر در خارج از ایران چاپ می‌شود، و بسیاری از خوانندگان آن ممکن است سالها دور از ایران و زبان فارسی بوده باشند. به نظر رسید شاید توضیح بعضی واژه‌های ظاهراً بدیهی نیز چندان بی‌سوده نباشد. به ویژه که بعید می‌نماید همگان، در این جا، فرهنگ واژگان فارسی را با خود داشته باشند.

\* در این واژه‌نامه، معانی مورد نظر در شعرها توضیح داده شده؛ در حالی که واژه‌ها، گاهی، دارای معانی دیگری نیز هستند.

آبچال: چاله‌ای که در آن آب جمع شده باشد.

آبگرد: گرداب.

آتش فش: آتش‌گونه.

آذخ: خجسته، نیکو.

آذرتگ: اندوه.

آروند: فریب.

آروین: آزمایش، تجربه.

آزبان: سنگفرش.

آسمان ذره: کمبکشان.

آسمند: فریبکار، دروغزن.

آسموغ: سخن چین، گمراه کننده.

آشمال: متملق، چاپلوس.

آغز: رودخانه‌ی خشک.

آبتر: نیمه تمام.

آبولهول: مجسمه‌ای عظیم، با لبخندی مرموز، ساخته‌ی

مصریان باستان.

أَزَعَج: پیچک. از آن نوع که به درختان دیگر می‌پیچد و

بالا می‌رود.

أَفْرُوح: فروغ، پرتو.

افشانه: ذرات گرد مانند که در فضا پاشیده شده باشد.

أَفْشَره: مخفف افشرده: عصاره.

أَلْوَا: ستاره.

أَمْشَاسِپندان: جمع آمشاسپند: لقب هفت فرشته‌ی اعظم نزد

زرتشتیان.

أَمْرُود: گلابی.

اوسار: افسار.

أَوْگ: بلندی، بلندترین نقطه. «اوج» مغرب این واژه است.

## ب

بَارِه: اسب.

بَاژ: خراج، باژبان: مامور وصول باج و خراج.

بِرَص: گونه‌ای بیماری پوستی، پیسی.

بَرِيشَم: ابريشم.

بستر آهنگ: لحاف، چادرشب.

بُناب: تَه آب.

بویدان: عطردان.

## پ

پاداری: پایداری.

پروین: خوشه‌ی پروین: یکی از مجموعه ستارگان.

پژواک: طنین، انعکاس.

پژولیدن: پریشیدن، پژمردن.

پَهَنَد: دام، تله.

پیل مُرغ: بوقلمون.

## ت

تابو: نزد قبایل ابتدایی به قانون مقدسی گفته می‌شود که

لمس شیئی یا موجود زنده‌ی معینی را غدغن می‌کند.  
امروزه، در جامعه‌شناسی، به هر نوع قرارداد اجتماعی که  
چیزی را شدیداً منع می‌کند، اتلاق می‌شود. به طور  
خلاصه: ممنوع.

تاراتیان: جمع تاراتی: چپاولگر، یغماگر.

تازان: جمع تاز: فرومایه. نیز مرد همجنس باز.

تاژ: لطیف و نازک.

تاسه: اندوه، اضطراب.

تَبَسْت: تباه، فاسد.

تَبَنَدان: جمع تبند: مکار.

تَتْرَه: شوخی، مسخرگی.

تخشا: کوشا، از فعل تخشیدن.

تَخْلَه: نعلین.

تَرْفَنَد: دروغ، تزویر.

تَرژ: جوانه. تَرژدن: جوانه‌زدن، سر از خاک برآوردن.

تَش: آتش.

تَموز: تابستان.

تیراژه: رنگین‌کمان.

## ج

جام: شیشه.

جُرشومه: جوهر، اصل هر چیزی.

جَسک: آزار، بلا.

جُلجَتا: تپه‌ای که مسیح را بر فراز آن به صلیب کشیدند.

جُل وَزَع: جُلِبک.

جوشاک: جوشش.

## چ

چاچولیان: چاچول بازان: طراران، حقه‌بازان.

چالش: رفتار مغرورانه. نیز ستیز و جدال.

چالشگری: خودنمایی. نیز جنگجویی.

چام: خم. همان چَم است.

چَتَرمار: قارچ.

چَپیره: جمع، جمعیت.

چشم آفسایی: جادو کردن چشم. چشم‌بندی.

چشم‌پنّام: تعویذ، آنچه برای مقابله با چشم زخم درست شده باشد.

چَفانه: در این جا: چکامه، قصیده.

چَغَر: هر چیز سخت.

چَکاد: تارک. نیز بلندترین نقطه‌ی کوه.

چَگور: از انواع دو تارکه در ترکمن صحرا و خراسان می‌نوازند.

چَنگار: خزچنگ، بیماری سرطان.

## خ

خایه دیس: قارچ.

خَلَنگ: چوب سختی که از آن تیر و نیزه می‌سازند، نیز تیر راست و بلند.

خِضاب: هر چه که با آن پوست بدن، یا موی را، مال هر کجا که باشد، رنگ کنند: مثل حنا یا رتگ.



دارستان: درختزار.

دُبِّ اکبر: بنات النعش. به فارسی: هفت اورنگ.

دَد: جانور درنده.

دُژ: زشت. نیز بدخویی و قهر.

دَدان: جمع دَد: جانور درنده.

دَر دچینان: جمع دَر دچین: غمخوار، تیمارگر.

دَلمه: شیر بریده‌ای که آب آن را گرفته باشند، شیری که با اضافه کردن پنیرمایه به آن، اندکی خودش را بسته باشد. در شعر منظور آمیزه‌ای است غلیظ از خون و لجن.  
دیهیم: تاج، افسر.

راد: دلیر، جوانمرد.

رَمُوك: گناه، لغزش.

رِيم: چرك بدن، جامه، يا زخم.

## ز

زَفَت: صمغی که از درخت صنوبر ترشح می‌کند. آن را پس از به عمل آوردن بر سطح پوست می‌مالند، و با کندن آن موی بدن کنده می‌شود.

زَهَار: گرداگرد آلت تناسلی زن یا مرد.

## ژ

ژَغَار: نعره، بانگ بلند.

ژَغَارِیدن: نعره‌ی بلند زدن.

ژَغَنَدَه: سردهنده‌ی ژغند: آوای بلند و ترسناک.

ژَكَان: صفتِ فاعلی «ژکیدن»: آنکس که از سرخشم و با

اندوه، زیر لب می‌غرد.

ژکفر: شکبیا.

ژکفری: شکبیایی.

ژگنده: اسم فاعل «ژکیدن».

## سی

ساج: تابه. ورقه‌ای از آهن که، در روستاها، زیر آن آتش می‌گذارند و بر آن نان می‌پزند.

سالمه: تاریخ.

ساله نویس: تاریخ‌نویس.

سُبجه: تسبیح.

سُپوختن: فرو کردن، چپاندن.

سِتاک: شاخه‌ی نورسته.

سَتی: پولاد.

سَدّه: یک دوره‌ی صدساله.

سَریداران: سلسله‌ای که به وسیله‌ی عبدالزاق از مردم قریه‌ی باستین از قرای خراسات تاسس شد، و از ۷۳۷ تا ۷۸۳ بر خراسان مسلط بودند. (دهخدا). طایفه‌ای از سلاطین.

چون آنها خود را فدا می‌کردند و به دار کشیده می‌شدند،  
بدین نام موسوم شده‌اند.

سُفتن: سوراخ کردن.

سُلاله: نسل.

سوسوزنان: منظور ستارگان کم نور و بی‌رمق است.

سیا و شون: مراسمی باستانی در سوگ سیاوش. سیمین  
دانشور داستان بلندی با همین نام دارد. اما در این شعر  
منظور رنگ سرخ جوشانی است که با ریختن خون بی‌گناه  
سیاوش، گویی سراسر جهان را فرا می‌گیرد.

## ش

شب پره: خفاش.

شب خُسب: درختی است با برگهایی شبیه برگ بید که  
شبها تا می‌شوند و صبحها باز. با این درخت و نام آن در  
گیلان برخورد کردم.

سنگرفی: رنگ قرمز تند که از گردِ نوعی سنگ معدنی  
تهیه می‌شود.

شوکران: گیاهی است با ریشه‌ای سخت سقی.

شیپوری: گل اطلسی.

شیوه خوردن: کلک خوردن، در دام افتادن.

## ط

طُرفه: نَفز، شگفت، چیز تازه و خارق‌العاده.

عَفِن: گندیده، بدبو.

عَنقا: سیمرغ.

عِیَّار: تردست، زرنگ.

عَدَنگ: کودن، ابله.

عَرَنگ: صدای گریه و ناله.

عَرّه: برگزیده.

عَرِیژَنگ: لجن، گل و لای.

عَلِیژَن: غریژنگ، لجن.

## ف

فَافَا: نیکو، زیبا.

فَاؤَه: خمیازه.

فَرَارُون: بلند، والا.

فَرْتَاش: هستی.

فَرَجَاد: دانشور.

فَرَاغِين: چرکین، پلید.

فَرَمَنْد: شکوهمند.

فَرَنَاس: نادان، خواب آلوده.

فَرِيُور: درستکار، با ایمان.

فَلک جَبَّار: یکی از صُور فلکی دارای سی و شش ستاره

که به هیئت مردی است ایستاده، با شمشیری بر کمر.

فَلک کمان آور: منظور برج قوس است که به آن «کمان

گردون» نیز می‌گویند. ستاره‌های این فلک به شکل مردی

تیرانداز فرض شده.

ک

گاهنگان: کمکشان.

گَبَسْت: حنظل. نیز هرچیز تلخ و سَمّی.

گُتَل: تپه‌ی بلند.

گُرف: قیر.

گِرِفْت: پلید، چرکین. همان کِنِفْت است.

گَرَفَه: کارنیک، ثواب.

گَرَفَه کار: نیکوکار.

گَرَمَنَد: شتابزده، سَرِیع.

گَوّی: ناراستی.

گَشِیخان: دیو، مرد بی غیرت.

گَنَدَا: دانا. نیز دلیری.

گَوژ: خمیده، منحنی.

گ

گُرُیژ: طرار، حيله‌گر.

گُرداس: ستمگر.

گَرست: سیاه‌مست.

گَریسَنگ: مفاک، گودال.

گَریوه: تپه‌ی بلند. نیز گردنه‌ی کوه.

گَست: زشت.

گُشن: مردانه، نر.

گَمست: برخی سنگ‌های رنگارنگ براق، نوعی جواهرات  
پست و ارزان.

گَندِه پیر: زن سالخورده، پیربوگندو.

گُو گال: سرگین گردان.

## ل

لاد: حریر، پارچه‌ی لطیف.

لاده: احمق، بی‌عقل.

لاش: جسد حیوان مرده، لاشه.

لاغ: شوخی، مسخرگی.



لُجَّه: جای ژرف دریا، میانه‌ی دریا.

لَس: سست، پژمرده.

لَسْت: محکم، ستبر.

لَنْف: خونِ بدونِ گلبول‌های سُرخ.

## م

مارکِشان: آنها که به جای مار نوشتن، مار

می‌کشند: شیادان.

مُثله: بریدن گوش یا بینی، و به طور کلی تکه‌تکه کردن.

## ن

نِزاده: اصیل.

نِزَنگ: دام، تله.

نیمِ بِسْمِل: حیوان نیمه ذبح شده که در حال جان کندن

باشد، نیم گُشته.

وایشه: وا به عنوان پیشوند، پسوند، یا واژه‌ای مستقل، معانی متعددی دارد. نیز مخفف واژه‌ی اوستائی‌ی وایو به معنی‌ی باد است. وایشه را به معنی‌ی بادپیشه، یا کسی که چون باد به هر سو می‌رود بپذیرید.

وَحش: جانور بیابان.

وَجَر: فتوا، دستور حاکم شرع.

وَجَرگَر: فتوا دهنده.

وَرجاوَتَد: بلندپایه، نیرومند.

وَرزا: وَرزگاو، گاوکار که با آن زمین را شخم می‌زنند. در لُرستان وِرزُو می‌گویند. وِرزا تلفظ گیلانی‌ی آن است. در این منطقه، در یکی از جشن‌های سالانه، وِرزاها را به جنگ می‌اندازند.

وَرَهَرَم: ستاره‌ی بهرام یا مریخ که رنگ آن به سرخی می‌زند و مظهر جنگ است.

هَرَا: بانگ بلند، نعره‌ی خوفناک.

هُوْزِر: هوشیار، زیرک.

هُوْزِر: هوشیار، نیکو.

هَيْدَخ: اسب جنگی.

## ی

یَلْمَان: ضربه شمشیر.

یَلَه: رها، ولو.

از این شاعر چاپ و منتشر شده است:

\* در ایران، بین سال‌های ۱۳۴۸ و ۱۳۵۰ :

— بالماسکه (نمایشنامه، برنده جایزه نمایشنامه نویسی سال

(۱۳۴۸

— آریا دا کاپو و سه نمایشنامه دیگر (ترجمه، با همکاری

یوسف بابایو)

— و بعد... (نمایشنامه، ترجمه)

— مقدمه‌ای بر هنر (مقاله، به صورت جزوه)

\* در فرانسه، بین سال‌های ۱۳۵۹ و ۱۳۷۲:

— جرقه در دود (به یاد سعید سلطانپور، از انتشارات:

(Tege Theatre

— از تیربارانگاه آزادی (مجموعه شعر)

— از تیربارانگاه اندیشه (مجموعه شعر)

— شب قائمه (مجموعه شعر، فارسی-فرانسه، انتشارات:

(Tege Theatre

بی سبز، بی آبی... (مجموعه شعر، فارسی-فرانسه، انتشارات:

(Tege Theatre

نافرمانی از هراس \_ Désobéir à la peur ( مجموعه شعر،

فارسی-فرانسه، انتشارات (L'Harmattan - Paris

سپیده خونین \_ L'aube Sanglante ( مجموعه شعر فارسی-

فرانسه، انتشارات (L'Harmattan - Paris

چهارده ماه و یک ماه \_ Quatorze Lunes et une ( شعر

بلند، فارسی-فرانسه، انتشارات (L'Harmattan - Paris

درون آینه ها سرگردان \_ Errance dans les miroirs ( شعر

بلند، فارسی-فرانسه، انتشارات (L'Harmattan - Paris

\* در آلمان:

از پشت پنجره تبعید (شعر بلند فارسی، انتشارات سنبله،

هامبورگ)

از تیربارانگاه ها (تجدید چاپ "از تیربارانگاه آزادی" و

"از تیربارانگاه اندیشه"، در يك جلد، انتشارات سنبله،

هامبورگ)

## \*دردست چاپ:

دشنه در گیتار – Guitare, fourreau de la dague ( شعر )

بلند، فرانسه-فارسی، انتشارات (L'Harmattan - Paris)

کوه در من ... – Montagne en moi ... ( شعر بلند،

فرانسه-فارسی، انتشارات (L'Harmattan - Paris)

## \*آماده به چاپ:

مرگ در میدان (شعر بلند حماسی، فرانسه-فارسی)

ما لحظه‌ها (مجموعه شعر فرانسه-فارسی)

عید قریان (نمایشنامه، فارسی)

خاطرات یک عروسک (نمایشنامه، فارسی-فرانسه)

و ...